

انسان دنیا ی خود را کسترش می دهد

«چگونه انسان غول شد»

جلد سوم

ایلین - سیگان
ترجمه: محمد تقی بهرامی حران





م. ایلین - ی. سگال
M. ILYIN - Y. SEGAL

۷۸

انسان

دنیای خود را گسترش می‌دهد

قرون وسطی و تجدید حیات فرهنگی

جلد سوم «انسان چگونه غول شد»

ترجمه محمد تقی پهرازی حران



مجموعه کتابهای علمی، تاریخی و فلسفی

م. ایلین - ی. سمال

انسان دنیای خود را گسترش می‌دهد

The Giant Widens His World

ترجمه محمد تقی بهرامی حران

چاپ اول: ۱۳۵۳ — چاپ دوم: ۱۳۵۵

چاپ سوم: ۱۳۵۷

چاپ چهارم: ۱۳۵۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

بخش نخست:

منجعه ۵
۴۳ >
۴۹ >
۵۵ >

۱. رومیان باستان
۲. علم به صویعه پناه می‌برد
۳. دنیا بار دیگر لنتگتر می‌گردد
۴. هنوز هم نور از شرق است

بخش دوم:

۴۹ >
۵۴ >
۵۰ >
۴۸ >

۱. بازیگران تازه‌ای بر صحنه ظاهر می‌شوند
۲. سفری دیگر
۳. آغاز روشنگری در روسیه
۴. دو همسایه

بخش سوم:

۵۵ >
۶۲ >
۷۳ >

۱. لرویهای شرق
۲. کاخ خلیفه و دکان کتاب‌پژوهشی
۳. سفری دوباره از شرق به غرب

بخش چهارم:

۸۰ >
۸۸ >
۸۷ >

۱. گستردن دو باره
۲. گردشی در بازار
۳. قلب یکانه

بخش پنجم:

۹۶ >
۱۰۱ >
۱۰۷ >
۱۱۰ >
۱۱۸ >
۱۱۲ >
۱۳۶ >

۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه
۲. هاجرأی بر فارو ابهالار
۳. برج جادو
۴. پرسش از ستارگان
۵. کشیش کیمیاگر
۶. خطری دیگر
۷. نخل پیروز می‌شود

در نزدیکی شهر رم، پکی از ملازمان شاه گوت حکومتی تشکیل داد. شاه گوت، به اصطلاح، این مرزبین را از کیسه خلیفه به ملازم خود بخشیده بود. اکنون با آنکه گوتها بر مراسر ایتالیا حاکم بودند، این تغییر حکومت هیچ دگرگونی‌ای در وضع برداشان به وجود نیاورد. این برداشان، همان برداشانی بودند که دروازه‌های رم را به روی گوتها گشودند و حالا سروران جدید دوباره آنها را به باغبانی و شغف زنی گمارده بودند.

در بسیاری از جاهای عده‌ای از مالکان رومی از مهلکه جان به در برده و زنده مانده بودند - یا بهترست بگوییم عمرشان آنقدر دوام یافته بود - تا در عصر جدید هم زندگی کنند. تا آنجا که می‌توانستند می‌کوشیدند خود را با نظام زندگی نو، که برای آنها مدهم و هراس‌انگیز بود، سازگار گردانند. هر سال برای دادن مالیات به راوننا^۱، پایتخت و خزانه سرکزی شاه گوت می‌رفتند. مجبور بودند همه سال یک سوم دارایی خود را به این طریق به گوتها بدهند و این به شکرانه آن بود که از هجوم آنان جان به در برده و زنده مانده بودند.

پایتخت جدید با پایتخت پیشین، رم، تفاوت بسیار داشت؛ مانند قلعه‌های شمال ایتالیا دارای برج و بارو بود. بر فراز پرستشگاه‌های کافران باستان صلیب افرادش بودند. آنجا که داوران رومی به شور می‌نشستند محراب عبادت گردیده بود. حالا دیگر شاه گوت خود را اوگوستوس^۲ می‌خواند و به هنگام پذیرش سفیران بیگانه شنل ارغوانی بر تن و دیهیم تابناک بر سر داشت.

میان این اوگوستوس، اما، با اوگوستوس پیشین چه بسیار فاصله بود! نمی‌توانست به لاتین بخواند یا بنویسد، حتی نمی‌توانست زیر حکمها و فرمانها را امضا کند. هرگاه لازم می‌شد برای شاه کشور همسایه - شاه بورگاندی یا شاه فرانک - پیامی

لهرستد، دیبرورایزن خود، کاسیودوروس^۴ را فرا می‌خواند.
کاسیودوروس که زمانی یکی از سناتورهای سرشناس رم بود،
فرمان را اطاعت کرده با لوحه‌ای مومنین حضور می‌یافت و، چون
دیبری فرمانبردار، آنچه سروش می‌گفت می‌نوشت. کاسیودوروس
هیچگاه این امید را از دست نمی‌داد که می‌توان به آن وحشیان
خواندن و نوشتن آموخت. می‌دانست که گوتها بی‌دانش به هیچ‌جا
نمی‌توانستند رسید.

حکومت هنوز برای «اوگوستووس»، این رئیس قبیله‌های
بربر، چیز تازه‌ای بود؛ بی‌پاری رایزنان و کارگزاران رومی هرگز
نمی‌توانست حکومت کند و بر دشواریهای اداره کردن کشور چیره
شود. گوتها به قدرت ارج بسیار می‌نهاشدند. می‌گفتند جنگجو باید
بداند شمشیر را چگونه می‌توان به کار برد نه قلم را. حاکم اگر
خواندن و به کار بردن قلم را نداند چگونه می‌تواند از عهده
کشورداری برآید. کاسیودوروس، مسلح به سلاح قلم، با احترام
به سرور خود راه می‌نمود و او چون نوآموزی به سخنان استاد گوش
فرا می‌داد.

تئودوریک^۵ دختری داشت به نام آمالسوونتا^۶. او پیش
از پدر خود از سودمندی خواندن و نوشتن آگاه بود. با شوق بسیار
کتابهای فراهم آورد و با زبان دانش و فرهنگ آشنا گردید. چند
سالی نگذشت که توانست نوشه‌های ورجیلیوس^۷ (ویرژیل) را
از لاتین به یونانی برگرداند. پرسش آتلاریک^۸ وارث تاج و تخت
نیای خود می‌شد؛ با آنکه قوانین گوت خواندن و نوشتن را برای
کودکان منوع کرده بود آمالسوونتا فرزند خود را نزد استاد
فرستاد تا خواندن و نوشتن بیاموزد.

چند تن از پیران و دلاوران درباری وقتی از این خبر آگاه

4. Cassiodorus.

5. Theodoric.

6. Amalsuntha.

7. Vergilius.

8. Athalaric.

شدند نزد شاه رفتند و سرزنش کنان از او خواستند که از این کار جلو بگیرد، گفتند این برای کودکان دیگر سرشق بدی خواهد شد. وقتی خود شاه قانون را محترم نشمارد از دیگران چه توقعی می‌توان داشت! کودک گوت برای آنکه رزمnde دلیری گردد نیازی به خواندن و نوشتن ندارد. از این گذشته، هرگاه، حتی یک ہار از چوب استاد بهراسد هرگز نخواهد توانست در برابر شمشیر تیز دشمن تاب بیاورد.

کاسیودوروس به آرامی این سخنان را می‌شنید و در دل نسبت به این وحشیان احساس نفرت می‌کرد؛ از این احساس، اما چیزی نشان نمی‌داد. گذشته اینان چه بود؟ وحشیگری و نادانی. تامیتیووس⁹ و قایع نگار، همین چند سال پیش نوشته بود که ژرمنها چگونه کودکان برهمه و کثیف خود را میان خوکان و گاوان می‌پروردند. در یکی از گزارشهایی که به سزار می‌دادند چنین آمده بود: ژرمنها به کودکان خود را هزنسی می‌آموزند و این کار را به هیچ روی ننگ نمی‌دانند. کاسیودوروس همچنین در یکی از نوشهای پلینی¹⁰ خوانده بود که یکی از تیره‌های ژرمن کرانه یکی از دریاهاي شمال خانه‌های خود را روی توده هیزم می‌ساختند و از کشاورزی چیزی نمی‌دانستند.

تئودوریک به کاسیودوروس فرمود تا تاریخ قوم گوت را بنویسد. این کاردشواری بود چون این قوم گذشته درخشانی نداشت. کاسیودوروس به قدرت فرهنگ ایمان داشت و معتقد بود که سرانجام بر بی‌فرهنگی و توحش چیره خواهد شد...

گذشته از کاسیودوروس، تئودوریک را یعنی دیگری داشت به نام بوئه‌تیووس¹¹. او نیز از نجیب‌زادگان رم بود. به دانش عشق می‌ورزید و بهترین جای خانه‌اش را خاص کتابهای خود گردانیده بود. در اوقات فراغت به تحصیل اصول

هماهنگی در موسیقی می‌پرداخت. برای دریافت پیوند میان عدد و صوت، تارهایی روی تخته‌ای چوبی استوار کرد و از کوته و بلند کردن تارها دریافت که صدای کم و زیاد می‌گردد. کتابی در باره موسیقی نوشت که تا چند قرن مورد توجه بود.

به مکانیک علاقه داشت. برای تئودوریک ساعتی ساخت که علاوه بر نمودن وقت، حرکت اجرام آسمانی را نیز نشان می‌داد. پادشاه بورگوندی، همسایه تئودوریک، وقتی از وجود چنین ساعت آنی واقعی آگاه شد، کسی را نزد تئودوریک فرستاد و از او خواست یکی از آن ساعتها را برای او بفرستد. بوئه‌تیوس ساعت را ساخت و فرستاد گان تئودوریک، با یکی از پر ارزشترین هدیه‌ها راهی لیون^{۱۲} شدند.

بوئه‌تیوس مشمول عنایت خاص تئودوریک شد و کاسیودروس به دستور وی نامه‌ای به بوئه‌تیوس نوشт:
«به کمک ترجمه‌های لاتین شماست که امروز مردم می‌توانند هیأت پتوله‌مایوس^{۱۳} [بظیموس] و هندسه ایوکلیدس^{۱۴} [اقلیدس] را مطالعه کنند. به همت شماست که بحث میان افلاطون، دانش بزرگ علم معقول و الهیات و ارسطو یینانگزار منطق، اکنون به زبان مردم رم بازگو می‌شود. آرخیمده^{۱۵} [ارشیمیدس]، عالم مکانیک راشما از طریق زبان لاتین به ما شناساندید. آثار عظیمی که اندیشمندان یونان در زمینه دانش و هنر پدید آورده‌اند به همت شما جذب فرهنگ روم شد.»

بوئه‌تیوس هم از خواندن این نامه گفت: «می‌دانم این را کاسیودروس نوشته است. بربرهای گوت صد سال دیگر هم نمی‌توانند از سخنان ارسطو و پتوله‌مایوس چیزی بفهمند.»

بوئه‌تیوس همه اوقات خود را صرف کتاب می‌کرد.

12. Lyoun.

13. Ptolemaios.

14. Euklidos.

15. Archimedes.

نمی‌خواست ببیند یا پداند در دنیا چه می‌گذرد و برو جو «شهر چاویدان» و امپراتوری مغروف روم چه آمده است. وحشیان سیل آسا به کشور سرازیر شدند. آن عده از مردم که توانسته بودند از کشتار آنان جان به در ببرند قربانی قطعی و طاعون گردیدند. سناتورهای روم، رومی بودن خود را از پاد برده بیش آن قوم وحشی به خاک می‌افتدند به‌این امید که کمی از دارایی خود را از چپاول آنها حفظ کنند ولی امید بیهوده‌ای بود چرا که با سخنان دوستانه نمی‌توان سیل را از پیشروی باز داشت. این سیل خروشان هرچه رومیان داشتند با خود می‌برد — تنها نه دارایی و امتیازها، که فلسفه، هنر و دانش آنان را نیز فرو می‌بلعید.

شاید برای جلوگرفتن از این سیل هنوز دیر نشده بود. از این‌رو، بوئه‌تیوس می‌کوشید با سناتورها گفتگو کند. برای سزارها که هنوز در بوزان‌تیون^{۱۰} [روم شرقی] حکومت می‌کردند نامه‌هایی فرستاد. برای نجات کشور، چشم امید همه به روم شرقی بود چون هنوز دامنه حمله به آنجا نرسیده بود. شبکه این توطئه از راون‌نا تا روم شرقی گستردۀ بود؛ دشمن، اما، به راز بی‌برد و توطئه کشف شد.

تلودویک خشکین شد و بوئه‌تیوس را به زندان انکند. بوئه‌تیوس، در پس دیوارهای سنگی زندان، چشم به راه مرگ، تسلای خویش را در فلسفه یافت. در زندان کتابی نوشت و آن را تسلای فلسفه نام‌نها. هیچ راه‌گریزی نبود؛ بر در سنگین زندان قفل محکمی‌زده بودند و نگهبانان رانمی‌شد بارشوه فریفت. دوستانش اجازه ملاقات نداشتند؛ بیرون از زندان مگر دوستانی برای او مانده بود؟ با این حال، تنها نبود؛ کتابهای خود را داشت. سقراط با او بود. او نیز، مانند بوئه‌تیوس، وقتی در زندان بود تسلای خویش را در فلسفه می‌جست. گذشته از سقراط، با دیگر خردمندان

هاستانی مصاحب بود. به راستی، اما، تسلی پا فتن از مردی که خود به مرگ محکوم شده بود چه دشوار بود! بوئه تیوس سخت خمگین و نامیده گردید. فروغی بر زندگی تاریکش نمی‌تابید. دریافت که هیچ چیز مساندنی نیست؛ همه درگذرند و در این دنیا خالک و نابود می‌شوند، حتی «شهر جاویدان» نمی‌تواند در برابر نیروی ویرانگر زمان تاب بیاورد.

قلم را همچنان بر صفحه کاغذ می‌تازاند و پکدم از آندیشیدن باز نمی‌ساند. بیرون از چهار دیواری زندان، جلا دسرگرم تیز کردن تبر بود تا سراندیشمند زندانی را از تن جدا کند. بوئه تیوس این «آخرین بازمانده رومیان» سرانجام سرش از تن جدا شد.

اکنون بینیم بر سر کامیودوروس چه آمد؟ آیا او را هم کشتند؟ مگر او نیز رومی نبود؟ آری، بود. کمتر از بوئه تیوس هم شیفتۀ فرهنگ هاستان نبود. آنچه، اسا، او را از سرگرها نید این بود که در توطنه شرکت نداشت. تاریخ بسیار می‌خواند و می‌دانست که هیچگاه نمی‌توان آن را از حرکت باز داشت و یا به مسیر دیگری انداخت. او نیز برای حفظ فرهنگ تلاش می‌کرد از راه دیگر، اسا، و با شیوه خاص خود.

از کار خود کناره گرفت، به ملکی که در جنوب ایتالیا داشت رفت و صومعه‌ای ساخت. این صومعه، یکی از صومعه‌های نخستین جهان بود. آن را «ویواریوم^{۱۷}»، یعنی جان‌پناه نام نهاد. امیدوار بود در اینجا آنچه پس از هجوم وحشیان از فرهنگ هاستان باقی مانده بود حفظ کند. به صومعه نشینان می‌گفت: «هیچ زبانی گویاتر و رساطر از تاریخ نیست.» راهبهها از هامداد تا شامگاه حکمت یونان و روم را ثبت می‌کردند.

سالها بر این منوال گذشت.

سلطنت اوستروگوت^{۱۸}‌ها بر ایتالیا دیری نپایید. اکنون

نیمه قرن ششم میلادی بود و لومبارد^{۱۹}‌ها بر راون نا فرمان می‌راندند. در جنوب، در صومعه ویواریوم، زندگی چون گذشته به آرامی در جریان بود. راهبان آرامانه کار عظیم خودرا به می‌گرفتند و یک روز هم از کار خود دست نمی‌کشیدند. چون زنبوران عسل شیره گلهای حکمت و خرد باستانی را برای آیندگان می‌گرفتند. کاسیودوروس، پدر روحانی نویاوه حکمت آکنون پیرمردی بود که سال عمرش از نود می‌گذشت. برای مردن وقت نداشت؛ گفتی مرگ نمی‌خواست به درون حجره‌های صومعه بیاید و این از دنیا گریختگان را از کار نوشتند بازدارد. کاسیودوروس گاهی سر خودرا از روی کتاب برمی‌داشت و به کوههای آبی مهآلود دور دست می‌نگریست؛ خیابانهای رم، جوانی و دوستان خودرا می‌دید. بوئه تیوس را می‌دید و کتاب تسلای فلسفه او را به یاد می‌آورد. سالها از مرگ عاملان مرگ بوئه تیوس می‌گذشت. تئودوریک در مقبره خود آرمیده بود. دخترش، آمالسونتا، نیز در قید حیات نبود. بربرها او را کشتنده چرا که حاضر نشده بود به شیوه آنها زندگی کند.

رم باستانی از میان رفته بود، کتابها، اما، هنوز زنده بودند. آری، دانش باید صدها سال زنده می‌ماند. کاسیودوروس بسیار علاقه داشت که دانش را چون میراثی عزیز برای نسلهای آینده حفظ کند. پس فرهنگی از ادبیات و هنر پرداخت. با هفت هنر آزاد یا هفت علم، یعنی دستور زبان، معانی بیان، منطق، حساب، موسیقی، هندسه و نجوم آشنا بود. چگونه می‌شد همه این دانشها را در یک کتاب گرد آورد؟ دستهای ناتوانش می‌لرزیدند. قلبش خسته و افسرده بود. به راستی، این قلب در طول نود سال پر از سختی چه بسیار تپیده بود!

پیرمرد حس می‌کرد هنوز زمان مرگش فرا نرسیده است:

باید کتاب خود را به پایان برساند. باید، دست کم، نامهای حکیمان و دانشوران پاستانی را حفظ کند تا مردم بدانند گنجینه‌های دانش آنان در کجا نهفته‌اند و به آنها دست یابند.

مرانجام، کتاب به پایان رسید و کاسیودوروس در سن صد سالگی درگذشت. دیگران کار اورا دنبال کردند. وقایع نویسان به نوشتن طومار پرداختند. مگر جز ثبت وقایع کار دیگری هم برای دوستداران حکمت باقی‌مانده بود؟ زمان آفرینش چیزهای نو سپری شده بود. اکنون باید در حفظ میراث کهن کوشید و آن را به آینده‌گان سپرد.

نادانی، هر سال برو تاریکی جهان می‌افزود. هر روز بر شمار بی‌فرهنگان افزوده می‌شد.

اسقف گریگوری^{۲۰} از مردم تور^{۲۱} به دوست خود فورتوف ناتوس^{۲۲} شاعر نوشت:

«پژوهش دانش با مرگ ما پایان می‌پذیرد.»

صومعه‌های بسیار بنا شد و ای آنچه را کاسیودوروس مقدس می‌دانست در نظر بیشتر راهبان این صومعه‌ها گناه بود. پاپ رم، رئیس کلیساها، به یکی از اسقفها چنین می‌نویسد: «شنیده‌ام شما دستور زبان درس می‌دهید. من حتی وقتی این کلمه را بر زبان می‌آورم شرمnde می‌شوم و هنگامی که به آن می‌اندیشم غمگین می‌گردم و افسوس می‌خورم. هرچه زودتر برایم بنویس که از تحصیل این علم پوج دنیوی دست کشیده‌ای تا خداوند را سپاسگزاری کنیم.»

علم، منفور و رانده شد. دیگر هیچ آکادمی در آتن وجود نداشت. هناهگاه آخرین فیلسوفان تا نه قرن پر با بود، ژوستینین^{۲۳}، امپراتور روم شرقی، اما، فیلسوفان را از

20. Gregory.

21. Tours.

22. Fortunatus.

23. Justinian.

آنجا راند. در اسکندریه عده‌ای از عوام کتابخانه سراپیون^{۲۴}، بعد سراپیس^{۲۵} را به آتش کشیدند. دختر تئون^{۲۶} ریاضیدان را قطعه - قطعه کردند چون به پیروی از پدر خود به تحصیل هنرمه و اخترشناسی پرداخته بود.

در آتن و اسکندریه جایی برای علم نبود چه رسد به سرزمینهای ییگانه و کشورهای پوشیده از جنگلی چون آلمان و گالیا، علم، زندگی دشوار و خواری در پیش داشت. تنها صومعه‌ها آن را چون کنیزی تحمل می‌کردند. علم، «زیبایی خفته» گردیده بود. با پست صدھا مال بگذرد تا «زیبایی خفته» پاداش شکیبایی خودرا بگیرد. سرانجام، شاهزاده زیبایی در می‌رسید. درهای آهنین زندان را می‌گشود، دست آن خفته زیبا را در دست می‌گرفت و او را ملکه خویش می‌گردانید. نام این شاهزاده چه بود؟ راجر بیکن^{۲۷}، کویرنیکوس^{۲۸}، لئوناردو دا وینچی^{۲۹}، یا جیوردانو برونو^{۳۰}؟

هر که این داستان را تا به آخر بخواند پاسخ را خواهد یافت.

۳. علم به صومعه پناه می‌بود

تاریکی جهل هر روز بر جهان چیره‌تر می‌شد. کمتر کسی، حتی در میان کشیشان، خواندن و نوشتن می‌دانست. تنها چند صومعه، چون تک صخره‌هایی بردامنه کوهی بلند، از این وضع مستثنی بودند. در پس دیوارهای ضخیم این صومعه‌ها، راهبان سختکوش، در روشنی ضعیف پنجره‌های صومعه، از صبح تا شام سرگرم نسخند.

24. Serapion.

25. Serapis.

26. Theon.

27. Roger Bacon.

28. Copernicus.

29. Leonardo da Vinci.

30. Giordano Bruno.

برداری از کتابها بودند.

وقتی قومهای وحشی دو سراسر امپراتوری به تاخت و تاز پرداختند بسیاری از رومیان به بریتانیا و ایرلند، مرز امن‌تر امپراتوری پناه بردند. قایقهای فرسوده و سوراخ بر امواج خروشان دریای مانش بالا و چایین می‌رفتند و سرنشینان هراسیده خود را در کرانه‌های بریتانیا پیاده می‌کردند. این سرنشینان عبارت بودند از زنان و کودکان گریان و مردان افسرده و ناامید.

اینان بسیاری از خواسته‌ها، یعنی خانه، خاک وطن و برگان خود را بر جا نهاده و خود گریخته بودند. تنها توانسته بودند گرانبهاترین دلبند‌هاشان را با خود بیاورند. با این حال، برخی از قایقها تاب سنگینی بارهای مسافران را نیاورده غرق می‌شدند عده‌ای طلا و نقره و عده‌دیگر پوست و پارچه‌های گرانبهای با خود داشتند. میان این گریختگان، اما، گروهی بودند که کتاب نزد آنان از هر چیز دیگری عزیزتر بود. این گروه، درگیر و دار ترس و گریز از به همراه آوردن شاعران و فیلسوفان محبوب خویش غافل نماندند. گذشته از اینان، کسی به فکر حفظ آثار حکیمان باستانی نبود. این آثار میان توپهای پارچه و انبوه مسافران بی‌آنکه کسی به حضور آنها توجهی کند، پنهان بودند. با شکنیابی چشم به راه فرا رسیدن زمان خود بودند. و این زمان فرار می‌شد....

در یکی از صومعه‌های ایرلند راهب دانش پژوهی سرگرم بازنویسی شعرهای حمامی عهد باستان بود. شعرها را شاعران کافر سروده بودند. این راهب دانشور تنها یک وقایع‌نگار نبود. وقتی سفرهای میلدون^{۳۱}، ملاح ایرلندی را می‌نوشت به یاد سفرهای دریانورد دیگری بود؛ او دومه یوس^{۳۲}، دریانورد باستانی، غولان یک چشم و گل پری^{۳۳} زیبا را از دریای مدیترانه

به اقیانوس آورده بود. عباراتی از مزمیر داود و نیز شعرهایی از ورجیلیوس^{۳۴} [ویرژیل] را در اشعار حماسی ایرلندی وارد کرد: «Forsitan et haec olim meminissi iuvabit» یعنی: «شاید روزی از خواندن همین چند عبارت لذت ببریم.» پس در این نقطه از جهان، که با سرزمین افسانه‌ای تووله^{۳۵} یعنی آخرین مرز دنیا چندان فاصله‌ای نداشت، دویاره صدای شاعر رومی را می‌شنویم، شاعری که اکنون در کشور خودش از پادها رفته است.

بدینگونه علم نیز، مانند شعر، در صومعه‌های بریتانیا و ایرلند پناهگاهی یافت.

دانشمندی به نام «عالی‌جناب» به ده^{۳۶} چند کتاب درسی برای مدارس صومعه نوشت. کتاب بوئه‌تیوس در باره موسیقی را با کلمات خود باز نوشت. یکی دیگر از دانشوران که بریتون الکووئین^{۳۷} نام داشت حساب و موسیقی را از روی کتابهای به ده فرا گرفت. فروع علم، بدینطريق، از یکی به دیگری می‌تاپید: از ارسطو به بوئه‌تیوس، از بوئه‌تیوس به عالی‌جناب به ده و از به ده به الکووئین.

الکووئین نیز این فروغ را در خود پنهان نکرد، کوشید آن را به دیگران منتقل کند. همانگونه که ارسطو آموزش اسکندر را بر عهده داشت، او نیز استاد شارلمانی^{۳۸} شد.

شارل^{۳۹}، پادشاه فرانکها، جنگجویی نیرومند و بیباک بود. تواناییش به اندازه‌ای بود که با یک ضربه شمشیر می‌توانست کلاه خود و جمجمه دشمن را به دو نیم کند. قلم، اما، برای دست نیرومند او چیزی کوچک و سبک بود. نمی‌دانست چگونه آن را به کار ببرد. هر شب لوحه‌ای مومین و قلمی تیز کنار بالش خود می‌نهاد. برخی از شبها که نمی‌توانست بخوابد لوح و قلم را بر-

34. Vergilius.

35. Thule

36. Bede

37. Briton Alcuin.

38. Charlemagne. 39. Charles.

می‌داشت و بارفع بسیار به نوشتن حروف لاتین می‌پرداخت. نسیمی که از پنجه به درون می‌وزید شعله چراغ روغنسوز را می‌لرزاند. ریش درازش به لوحه مویین می‌خورد و از نوشتن او جلو می‌گرفت. حروف بدشکل و ناهمجارت در می‌آمدند. دانش آموز ریشو از تبعیجه کار خود خشنود نبود. با نوک کند قلم آنچه نوشته بود خط می‌زد و از نو به نوشتن می‌پرداخت. بیشترین سعی خودرا به کار می‌برد چون از اهمیت خواندن و نوشتن برای فرمانروای یک امپراتوری عظیم به خوبی آگاه بود. در کشوری بزرگ حاکم، بی‌دستخط، حکم، فرمان، دفترهای کارگزاران حکومتی و مانند آنها قادر به ادامه فرمانروائی نیست؛ کشور شارلمانی بزرگ بود و هر روز هم بزرگتر می‌شد. چه بسیار از کشورها و مردمان که به زور شمشیر به حکومت او گردن نهاده بودند!

روز کریسمس سال ۸۰۰ میلادی در زندگی شارلمانی روزی فراموش نشدندی بود. در آن روز لتو^{۴۱}، پاپ رم، تاج زرین امپراتوران روم را بر سر شارلمان نهاد! چقدر بد بود که یک امپراتور بی‌سواد باشد!

شارلمانی دانشوران را در کاخ خود که در اشن^{۴۲} بود به حضور می‌پذیرفت. الکوئین، اینهارد^{۴۳} تاریخنویس و انژیلبر^{۴۴} شاعر از آن جمله بودند. امپراتور پسران، دختران و خواهران خود را نیز فرا می‌خواند تا به گفتوگوهای این جمع دانشمند گوش فرا دهند. در این نشستها هر کس نام مستعاری داشت؛ انژیلبر را هومه‌روس^{۴۵} [هومر] سی‌خواندند و بر الکوئین نام رومی آلبینوس^{۴۶} را نهاده بودند. او را فلاکوس^{۴۷} نیز می‌نامیدند و این نام دوم هوراچه [هوراس]^{۴۸} شاعر رومی بود. عجیب آنکه داود

40. Leo.

41. Aachen.

42. Einhard.

43. Angilbert.

44. Homeros.

45. Albinus.

46. Flaccus.

47. Horace.

شاه نیز در این مجمع یونانیان و رومیان حضور داشت، شارلمانی را داود پادشاه می‌خواندند.

در این نشستها شعر می‌خواندند، بحث می‌کردند و هر کس نشان می‌داد که در فن سخنوری در چه پایه‌ای است. هر یک از آنان می‌کوشیدند تا در این مسابقه سخن بر دیگری پیش بگیرد. وقتی یکی از آنان به دیگری پاسخ بجا و دندان‌شکنی می‌داد شارلمانی می‌گفت: «ضربه خوبی بود» یا «حریف را خوب شکستی دادی!»

این جلسه چون میدان مسابقه بود، شرکت‌کنندگان در مسابقه، اما، آن را کاری بسیار جدی و مهم می‌شمردند. این محفل کوچک را «آکادمی» می‌نامیدند، شارلمانی را بنیان‌گذار آتن جدید می‌خواندند و او را می‌ستودند.

چگونه، اما، می‌شد این شهر را که خانه‌های چوپینش معاط در جنگلهای انبوه اطراف بودند و از پنجه‌های کاخ به زحمت دیده می‌شدند با آتن برابر شمرد! آیا، به راستی، می‌شد جایی را که این جمع در آن گردآمده بودند کاخ دانست؟ دیوارهای کلفت سنگی، چند پنجره کوچک معدود و دروازه‌های آهنین آن برای جایی چون سر بازخانه یا دز مناسبتر بودند تا یک کاخ. کلمه آکادمی را نیز نمی‌شد به آسانی بر این گفتگوهای شبانه گرد آتشدان اطلاق کرد. آکادمی نبود ولی می‌شد آن را آموزشگاهی برای کودکان و بزرگسالان دانست. در اینجا سخنی از اکتشافها و مطالعات جدید به گوش نمی‌خورد. اینان گرد هم آمده بودند تا بیاموزند اندیشه‌های خود را چگونه بیان کنند، اندیشه‌هایی که از خود آنان هم نبودند.

شاپسته حضور در آکادمی نبودند چرا که آموزشگاه برای آنان لازمتر بود؛ در همه آن سامان کسی نبود که خواندن و نوشتن بداند... ۱۸

چند قرن دیگر نیز گذشت. معرفت از سینه‌ای به سینه‌ای منتقل می‌شد ولی در آن دنیای ظلمانی روشنی آن هر دم ضعیفتر می‌گشت.

پس از مرگ شارلمانی حکومت وی تجزیه شد. هنگامی که زنده بود با دستی ایالتها را از صاحبان آنها می‌گرفت و با دستی دیگر آن ایالتها و مسکنات آنها را به دو کها و کنتهای خود می‌بخشید و دو کها و کنتهای خود را فرمانروای قلمرو خود می‌دانستند. هر ایالت بعدها کشوری می‌گردید با شکل و نظام خاص خود.

۳. دنیا بار دیگر تنهکتو می‌گردد

هر ایالت دنیای جداگانه‌ای بود که حتی پس از نابودی همه نقاط اطراف باز می‌توانست به حیات خود ادامه دهد. قلعه‌کنت با دهکده پیرامون آن چون جزیره تنها بی بود که بیان دریا قرار گرفته باشد.

سرفها برای خود و ارباب پارچه می‌باختند. از پوست جانوران چرم درست می‌کردند و چکمه می‌ساختند. آبجو می‌گرفتند، غله آرد می‌کردند و به صید ماهی می‌پرداختند. اینان بردۀ نبودند، سرف بودند.

نظام هزاران ساله بردۀ داری با سقوط رم از میان رفت. اکنون نظامی نو، نظام زمینداری درحال شکل گرفتن و تسلط بر جهان بود.

هنوز در املاک زمینداران بزرگ عده‌ای بردۀ کار می‌کردند؛ املاک تنها نه به زحمت این بردگان، که به رنج و تلاش سرفها نیز وابسته بود.

سرف جزو دارایی سرور خود نبود. او را نمی‌توانستند چون بردۀ بفروشند. به زمینی که در آن کشت می‌کرد تعلق داشت. وقتی زمینی فروخته می‌شد او نیز با زمین به مالک جدید منتقل

می‌گشت. آزاد بود ولی جزئی از ملک فروخته شده به حساب
می‌آمد.

برده از کارخویش نفرت داشت، سرف، اما، می‌دانست که
بدون کار نمی‌تواند زنده بماند. مالک نیم یا پنجم محصول خود
بود، به هر حال، مالک بود. پیوسته کار می‌کرد، هم برای ارباب
و هم برای خود. برده چیزی از خود نداشت، سرف، اما، صاحب
کار افزار خود بود و علاقه داشت گاوآهن و کلوخ‌شکن خود را
سالم نگهدارد.

در این ملکها یا جزیره‌های جنگلی فرانسه و آلمان همه
چیز وابسته به زحمت سرفها بود. این جزیره‌های جنگلی را بیشه-
زاران انبوه پر از گرگ و خرس احاطه کرده بودند. مالک گاهی
با یک دسته سگ و گروهی از شکار رم دهندگان خود به جنگل
می‌رفت. شیپور شکار و عویش تازیان تا دور دست طنین می‌افکندند
و آنگاه دویاره همه چیز آرام می‌شد.

کمتر کسی با بیرون رفتن از خانه خود را به خطر می‌افکند.
راهها آنقدر بد و ناهموار بودند که حتی عبور با اسب هم در
آنها ممکن نبود. وقتی تشییع کنندگان جنازه‌ای در جاده‌ای با
همراهان یک عروس برمی‌خوردند به سختی می‌توانستند از کنار
هم بگذرند.

مردم، خیلی کم، اشتیاق یا جرأت رفتن به سفرهای دور
را داشتند چون در طول راه هر قلعه‌ای ممکن بود مسکن راه‌زنان
باشد. مسافران باید همواره مواطن دزدان مسلح باشند که یکی
از مالکان بزرگ فرماندهی آنها را بر عهده داشت. به محض آنکه
چشمستان به یکی از دزدان می‌افتد فرار را برقرار ترجیح می‌داد!
قانونی بود که هر چیزی که از کالسکه یا گاری پایین
بیفتند باید از آن چشم پوشید. غارتگران همیشه با چنین چیزهایی
بر می‌خوردند.

مسافران تا آنجا که می‌توانستند از شاهراهها گذر نمی‌کردند. بسیاری از سوداگران درحالی که بارهای خودرا بر دوش داشتند پیاده سفر می‌کردند — میخک و فلفل از کشورهای خاور دور، پارچه‌های خوش‌رنگ از فریزلند هلند و روبانهای ایریشمین تابناک برای دختران می‌آوردند.

دنیا روز به روز محدودتر می‌گشت. راهیان و قایع‌نویس اتریشی از نورمنها، انگلیسیان و فرانسویان چون سردی ناشناخته یاد می‌کردند و از آن سو، در انگلستان و فرانسه هیچکس درباره اتریش چیزی نمی‌دانست.

مردم به بیگانگان بدگمان بودند. بازرگانان بیگانه را فقط در بازار می‌شد دید. تنها در چند شهر بازار مکاره برپا می‌شد و آن هم به ندرت. رقابت و مبارزه با سوداگران بیگانه غالباً منجر به نزاع دسته جمعی باکارد و شمشیر می‌گردید و بازرگانی که پیشه‌ای شرافتمدانه بود، راهزن گشته بود. بازرگانان مغازه‌های یکدیگر را خراب می‌کردند و، اگر دستشان می‌رسید، از ریختن خون یکدیگر هم ابایی نداشتند.

یک بار دیگر آگا هیشان از سیاره‌ای که در آن می‌زیستند به اندازه اطلاع آنها درباره سیاره‌های دیگرشد. به دیگر سرزمینهای کره‌زمین توجهی نداشتند؛ بدون آن سرزمینها هم می‌توانستند به هر طریق بود زندگی کنند.

کتاب، جز در صومعه‌ها، در کمتر جانی یافته می‌شد. تنها راهبهای اجازه داشتند کتاب بخوانند و دیگران حتی خواندن کتاب مقدس هم برایشان ممنوع بود. دنیا دوباره تنگ گردید.

حتی دانشوران، دنیا را خانه تنگ و محقری می‌پنداشتند که از چهار سو محدود به اقیانوس بود. پیرامون اقیانوس را نیز دیوارهای این جهان فرا گرفته بودند. این دیوارها در بالا خمیده

مر بهم داده بودند و گنبد استوار آسمان را تشکیل می‌دادند.
خدا و مقدمان بر فراز این گنبد قرار داشتند.

در این دنیای تنگ و محدود تنها یک دریا در وسط
بود با سه خلیج و سه رود؛ نیل، دجله و فرات. پس از این دنیا،
در آن سوی اقیانوس بهشت قرار داشت. این تصویری بود از جهان
آن روز که کوسماس^{۴۸}، راهب مصری قرن ششم میلادی در کتاب
خود موسوم به جغرافیای مسیحی رسم کرده است.

کوسماس به جاهای بسیار سفر کرده و بسیاری از
کشورهای دور را دیده بود. بی‌سبب نبود که او را «ملح هند
دیده» می‌خواندند. او، اما، مخالف تحصیل علم بود. می‌گفت
دانش پژوهی آدم را مغروف می‌کند و غرور گناه است. همچنین
می‌گفت دانشمندان ممکن است علت ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی
را بدانند؛ دانستن این موضوع، اما، چه سودی برای مردم دارد؟
آنگاه با فروتنی می‌افزود: «این رامن برای خود نمی‌گویم، عقیده
من نیست؛ ثمرة حکمتی است که از کتاب مقدس فرا گرفته‌ام.»

دانشوران، دیگر گرایشی به مطالعه طبیعت نداشتند.
دوست داشتند فقط کتاب مقدس را بخوانند. همواره چشمان خود را
به نوشته‌های آن طومارهای زردرنگ دوخته بودند. وقتی هم
دیدگان خسته و برافروخته خود را از روی کتاب مقدس بر می‌گرفتند
به هیچ چیز دیگری از دنیای پیرامون خود نمی‌نگریستند؛ در اطراف
خود درختان، گلها و پرندگان را نمی‌دیدند، آنچه می‌دیدند رموز و
علائم بود. هر چه در دنیا وجود داشت تنها برای تأیید یا توضیع
مطلوب کتاب مقدس بود.

در حجره‌ای نیمه تاریک، معلم به شاگردان خود یکی از
کتابهای درسی صومعه رامی آموخت. این کتاب، جامودخانه نام
داشت و حاوی مطالبی بود در بارهٔ جانوران نایاب. در این کتاب

راجع به فیل چنین آمده بود؛ فیل جانوری است که زانوی خود را نمی‌تواند خشم کند و وقتی به زمین بیفتند دیگر نمی‌تواند برخیزد. هرگاه بخواهد بخوابد به درخت بلوط تکیه می‌دهد. شکارچیان با سود جستن از این عادت فیل، قسمتی از تنه درخت را طوری می‌برند که از قسمت دیگر جدا نشود و نیفتد. آنگاه منتظر می‌مانند تا فیل بیاید. فیل می‌آید و به درخت تکیه می‌دهد. قسمت بریده درخت جدا می‌شود، فیل به زمین می‌افتد و شروع به نعره کشیدن می‌کند. یکی از فیلان با شنیدن نعره‌های آن فیل که کمک می‌طلبد به پاری آن می‌شتابد. او نیز در می‌خلتند و هر دو فریاد می‌کشند. دوازده فیل دیگر پس از شنیدن نعره‌های آن دو فیل به آنها نزدیک می‌شوند ولی نمی‌توانند فیل فرو غلتیده را از زمین بزنخیزانند. بعد، فیل کمالی می‌آید، خرطوم خود را زیر تنه آن فیل می‌اندازد و او را از زمین بلند می‌کند.

کودکان داستانی با شگفتی چشم به دهان معلم دوخته بودند. معلمشان، اما، نمی‌گذشت کودکان در عالم واقع به دنبال چنان فیلهایی بگردند. برای آنها توضیح می‌داد که آنچه می‌گوید یک داستان مجازی است. فیل فروغلتیده شریعت کهن یهود است، فیل جوان که می‌آید آن فیل را پیا خیزاند «نجات دهنده» ما، (عیسی مسیح) است که به شکل خاکی ظاهر می‌شود تا بشر در گناه فروغلتیده را نجات بخشد و زندگی خود را به کفاره گناهان او فدا کند.

پدینگونه آن داستان شیرین یا تردستی، یک پند اخلاقی می‌گردید.

داستانهای کشورهای دوردست را نیز به تدریج به اندرزهای دینی قدیسان تغییر می‌دادند. راهبان داستانی نقل می‌کردند از قدیس برندان^۴ که وقتی با همراهان خود بر دریا سفر می‌کرد.

به جزیره بزرگی رسیدند. پیاده شدند و چادر زدند. ناگهان چیزی که می‌پنداشتند جزیره‌ای است دمش را تکانی داد و آنها را با خود برداشتند. این «جزیره» یک ماهی عظیم بود... داستان دیگر در باره اسقفی بود به نام پرسترجان^۰ که بر کشوری در شرق فرمان می‌راند. تخت این کشیش مرصع به زرد، یاقوت و سروارید بود. در ضیافت‌هایی که در کاخ خود برگزار می‌کرد، هر بار، سی هزار سهمان شرکت می‌کردند. در آینهای رسمی هفت پادشاه، ۶۲ دوک و ۲۶۵ مارکی حضور می‌باشند و در چپ و راست او دوازده اسقف می‌باشند.

همه این داستانها را باور می‌کردند. مگر می‌شد به درستی داستانی شک آورد که در آن شماره شاهان، دوکها و مارکیها با دقت ذکر شده بود. انسان، دیگر بار، در دنیا بی کوچک و محدود می‌زیست و درباره دنیا پیرامون چهار دیواری خانه‌اش افسانه - بافی می‌کرد.

دختران در کنار دوکهای نخربی خود ترانه‌هایی می‌خوانند در باره یکی از پادشاهان پاستانی که در مرز جهان، در مرزمیں توله می‌زیست؛ امواج دریا پایه‌های برج را فرو می‌کوشنند و پادشاهان در درون برج با نجیب‌زادگان و فرماندهان خود به چشم نشته بود. این همان توله‌ای بود که ملاحان یونانی در نخستین روزهای دریانوردی خود درباره آن داستانها می‌باشند.

کودکان با کنجکاوی در کتابهای درسی خود به تصاویر زائران اماکن مقدس می‌نگریستند. در یکی از این کتابها صورتی از زمین و افلوک نگاشته شده بود؛ روی زمین کوهها، دره‌ها، جنگلها و کشتزارها به چشم می‌خوردند. مناره‌های نوک‌تیز صومعه‌ها و قلعه‌های کوچک با قلابهای بسیار ریزی در بالا به

آسمان پیوسته بودند. آسمان چون خیمه‌ای بر فراز زمین قرار داشت و بر سطح آن ستارگان، خورشید و ماه کوفته شده بودند و بدینگونه بیننده می‌توانست روز و شب را در آن واحد باهم ببیند. برآستان خیمه آسمان، زائری پارسا، عصا به دست، به شیوه راهبان زانو زده بود. پرده درگاه خیمه را کنار زده با شکفتی به آنسوی پرده می‌نگریست. او در آنسوی مرزهای جهان کرات بلورین آسمان و دستگاههای عظیمی را که آنها را به حرکت در می‌آوردند، مشاهده می‌کرد. جهان در این تصویر، بسیار کوچک نشان داده شده بود و مرزهای آن خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند.

کودکان، سفر به پایان دنیا رادر رویای خود می‌دیدند. در روزگاران باستان، بشر رنج بسیار برد تا توانست مرزهای دنیا را کنار بزند! اکنون، اما، دنیا دوباره کوچک و تنگ‌گردیده بود. هر سلک چون دنیایی کوچک و بسته بود که ساکنانش تنها با فراورده‌های آن زندگی خود را می‌گذرانند. در همین دنیای کوچک، به هر حال، زندگی ادامه داشت و انسان در کار نوسازی آن بود.

زان شکفت و آشکار شدن ثمرة این نوسازی فرا می‌رسید و انسان، دیگر بار، مرزهای جهان را چون گذشته پس می‌راند.

۴. هنوز هم نور از شرق است

در زمانی که تاریکی سراسر غرب را گرفته بود در شرق روشنی کمی می‌تابید، همانگونه که به هنگام غروب، خورشید قله کوهها را روشن می‌کند و در همین حال، ظلمت دامنه کوهها و دره‌هارا فراگرفته است.

کشیها همچنان به لنگرگاه قسطنطینیه، پایتخت روم شرقی، وارد می‌شدند و کاروانهای طولانی از کشورهای دور دست راه آن شهر را دریش می‌گرفتند. از عربستان عطر، از هند فلفل،

میغک و سنگهای گرانبها و از حبسه عاج وارد می‌کردند.

راهبی از مردم روم شرقی کرم ابریشم را پنهانی در داخل چوبدست میان تھی خود از چین به قسطنطینیه آورد، و هنرمندان چیره دست آن شهر از آن پس به باقی چارچه‌های قیمتی ابریشم رومی پرداختند؛

به راستی، چه شد که امپراتوری روم شرقی باقی ماند و امپراتوری روم غربی از میان رفت؟ روم شرقی از آن رو توانست به حیات خویش ادامه دهد که نظام برده داری را از میان برداشته بود. در حالی که میدان بزرگ شهر رم را علف هرزه پوشانده بود، در قسطنطینیه مردم در کار ساختن کاخها و کلیساها زیبا بودند. گنبد کلیسای جامع قدیس سوفیا^۱ چون آسمانی بود که بشر با دست خود ساخته باشد. گرد پایه این گنبد را پنج ره‌ها چون کمر بندی درخشنان در میان گرفته بودند. سازندگان این گنبد برای ساختن آن ناگزیر شدند به دانش پیشینیان روی آورند و در کتابهای آرخیمه دس [ارشمیدس] درباره تعادل و مقاومت اجسام مطالعه کنند. مجسمه‌سازان روی سرستونهای مرمر سفید ظریفترین نقشها را پدید می‌آوردند. بر دیوارها با کاشیهای رنگین تصاویر مسیح و قدیسان را بر زینه‌های آبی و طلایی می‌نگاشتند.

چقدر تفاوت بود میان این «شاه آسمانی» که بر تختی باشکوه نشسته بود با خود مسیح، دوست برگان و گدایان! نقاش در این تصویرها امپراتور روم شرقی را بدینگونه کشیده بود: جامدای زربفت دربر و نیحتاجی گرانبها بر سر، پایین پای شاه آسمانی زانو زده، سر را خم کرده و دستها را گشوده بود. بزرگان و سرشناسان روم شرقی وقتی به کاخ امپراتور می‌رفتند درست به همین شیوه خم می‌شدند و پاهای او را می‌بوسیدند. زمانی مسیحیان باستانی، که حتی از مرگ نیز نمی‌هراسیدند، از

ابنکه امپراتور روم را خدا بخوانند سر باز می‌زدند، اگرچو، اما، به رهبر زمینی خود مقام خدایی داده بودند؛ در این تصویرها هاله‌ای نورانی گرد سر امپراتور کشیده شده بود.

در بوزان‌تیون (روم شرقی) بسیاری از چیزها انسان را به یاد روم باستانی می‌انداختند. پس عجیب نبود که همسایگان، یونانیان بوزان‌تیون را «روم» می‌خوانند. اینان تنها کسانی بودند که آنچه از دانش، هنر و قانونهای باستانی باز مانده بود حفظ می‌کردند.

بر دیوار برخی از کلیساها شکل فرشته‌ای دیده می‌شد که در زیبایی چون یکی از خدایان کافران بود. در مزامیر داود، تصویر داود پادشاه در حال نواختن چنگ خیلی به اورفه یوسوس^۲ نوازنده می‌مانست. در پشت شانه داود یکی از خدایان نه‌گانه هنر و ادب و در کنار پای او، پان^۳ نیمه برهنه میان بزها و گومندان خود دیده می‌شود.

اینها تنها بازمانده‌های هنر پیشین بودند. در این تصویرها چهره قدیسان به تدریج رنگ پریده‌تر و بیرنگتر می‌شد؛ هر تصویر تازه، تکرار تصویرهای پیشین بود، هنرمندان بیم آن داشتند که با قانونها و سنتهای کلیسا مخالفتی نکنند و با نوآوری در هنر خود گناهی از آنان سر نزنند.

هنر و دانش در پیشگاه کلیسا کرنش می‌کردند. کلمه هراس انگیزی که مفهوم «العاد» را داشت در اصل یک واژه یونانی بود که معنی «گزینش» می‌داد. کلیسا، اما، گزینش یکی از دو عقیده را نمی‌توانست تاب بیاورد، از این‌رو، ملحدان را بیرحمانه شکنجه می‌داد. متألهین مسیحی تنها از آن‌رو فلسفه باستانی را مطالعه می‌کردند تا دلیل‌هایی بر رد آن پیدا کنند.

52. Orpheus.

۵۲. pan: خدای یونانی چوپان که حاصل‌خیزی چراگاه‌ها بر عهده او بود. ۴.

کتابهای دموکریتوس^{۴۰} [دموکریت]، فیلسوف یونانی را نمی‌خوانند، به جای آن کتابهای دیونوسيوس^{۴۱}، اسقف اهل اسکندریه را که مخالف دموکریتوس بود، مطالعه می‌کردند. اساس عقاید دیونوسيوس بر این بود که جهان، خود به خود، از آن «توده بی‌شکل» پدید نیامده، یک وجود علوی آن را آفریده است به همانگونه که خانه به دست بنا ساخته می‌شود. می‌گفت: «ستارگان، خود، بر مدار ثابت خود نمی‌گردند، خداوند آنها را می‌گرداند. همه نیکوکاران این را می‌پذیرند. این سخن حقی است خواه بی‌ایمانان بیچاره آن را پذیرند خواه نپذیرند.»

در کتابهای کلیسا‌بی، فیلسوفان عصر باستان را خوار می‌شودند. گفته‌های آنان را تحریف می‌کردند. راهبهای خشمگین به آنان توهین روا می‌داشتند و نامشان را به زشتی یاد می‌کردند چرا که مسیحی نبودند و به خداوند باور نداشتند. یکی از این مردان مقدس می‌گفت نوشه‌های ارسطو از بس بی‌ارزش‌اند به کف روی آب می‌مانند، و آن دیگری، پیش‌مانه، دموکریتوس را «دموکریتوس ملعون» می‌خواند.

ستونهای مرمرین معابد کافران یونان باستان در زیر آسمان نیلگون چقدر تابان و باشکوه بودند! دانشوران خلاق یونانی چه اندیشه‌های درخشانی داشتند! و اکنون دوباره شب بر جهان چیره شده بود. واپسین پرتوهای هنر باستانی، اما، هنوز از مجسمه‌های سیمین و زرین روم شرقی تابان بود. ستونهای مرمرین معابد ویرانه کافران، اکنون، گند کلیساها را برپا داشته بودند. کلیسا کتابهای کافران را سوزاند ولی همان بخشهای کمی از آن کتابها که در آثار نویسنده‌گان مسیحی نقل شده است سبب شد تا قسمتی از فلسفه و دانش یونان باستان برای آینده‌گان محفوظ بماند. دیوش بروم شرقی سایه افکنده بود.

بخش دوم

۱. بازیگران تازه‌ای بوصحنه ظاهرو می‌شوند

نمايشگران دیگری بر روی صحنه عظیم تاریخ ظاهر شدند. بعضی به آنان اسلاؤ^۱ می‌گفتند و بعضی آنان را آنته‌یوس^۲، یعنی غول می‌نامیدند. آنته‌یوس‌ها - بنابر آنچه از تاریخ برمی‌آید - مردمی بودند بلند قامت و بسیار زورمند. به اندازه‌ای تنومند بودند که اسب نمی‌توانست وزن آنها را تحمل کند.

آننه‌یوسها کسی بودند؟ نیاگان روسهای بزرگ، اوکرائینیها، روسهای سفید و اخلاف کشاورزان سکا. هردو توپ^۳ تاریخ‌نویس مدتی را میان این قوم اخیرگذرانده بود. سکاها افسانه‌ای داشتند حاکمی از آنکه در روزگاران بسیار، دور خیشی زرین، یوغ، تبر و قدحی از آسمان به خاک آنها فرو افتاده است. چند قرن بعد، باستان شناسان در دره‌ای میان رودخانه‌های دنیستر^۴ و دنیپر^۵ کلنگهای دوسری از شاخ گوزن، دامهای استخوانی، سنگهایی برای خرد کردن و ظروفی گلین برای نگهداری غله پیدا کردند. این افزارها، به یقین، از آن کشاورزان باستانی بودند که آنته‌یوسها از تبار آنان‌اند.

چند صد سال از زمان هردو توپ می‌گذشت. مردمی که در جلگه بزرگ میان رودخانه‌های دنیستر و دن^۶ می‌زیستند در

1. Slav.

2. Antaeus.

3. Herodotos.

4. Dniester.

5. Dnieper.

6. Don.

این مدت وقت خودرا به هدر نداده بودند. آموختند زمین را بهتر کشت کنند و خانه‌های بهتری بسازند. آنقدر شهر ساختند که بیگانگان به کشور آنها نام «سرزمین شهرها» داده بودند. در این شهرهای محاط در باروها و استعکامات، هنرمندان چیره دست در کارگاههای خود به آهنگری، ریخته‌گری، کوزه‌گری و زرگری مشغول بودند. خاک، بقایای ارزنهای از آنان برای ما حفظ کرده است؛ شمشهای طلا و نقره، انبردستهای آهنگری، قالبهای ریخته‌گری، بوته‌ها، پتکها و حلقه‌های فلزی.

یونانیان و روسها از دیرباز یکدیگر را می‌شناخند.

سکاها شهرهای خودرا در شب جزیره کریمه^۷ که با مستعمره‌های یونانی چندان فاصله‌ای نداشت بنادره بودند. دیوارهای سنگی محکمی که شهرهای آنان را از هجوم دشمن حفظ می‌کردند مایه شکفتی بیگانگان بود. یونانیان چنین دیوارهای محکمی برگرد مستعمره‌های خود نداشتند. دیوار کاخها و مقبره‌های شاهان سکایی منقوش به تصویرهایی از این - گونه بود؛ رزمجویان اسب سوار، شکارچیانی که نیزه خود را به پدنگراز فروکرده بودند و آوازخوانهای دوره‌گرد در حال نواختن چنگ. در انبارهایی که در دل سنگهای کوه درست کرده بودند به مقدار زیاد غله ذخیره می‌کردند. سکاها از این غله به یونانیان می‌فروختند؛ این غله از مستعمره‌های یونانی از قبیل خرسون^۸ به خود یونان می‌رفت. سکاها از راه دریا ارتباط‌گستردگی با یونان داشتند.

یونانیان از این راه دریایی از شمال کشور سکاها وارد می‌شدند، و بعد از روسها از همین راه به پا پتخت یونان می‌رفتند... آن‌هی وسوسه صدها سال پس از سکاها می‌زیستند. اینان مردم شجاعی بودند و تبر و تیر و کمان را با مهارت بسیار به کار

می برندند. به خلاف نیاگان خود، در دسته های پراکنده و نامنظم نمی جنگیدند. در گروههای صد نفری و هزار نفری به نبرد می پرداختند؛ فرماندهان کار دانی داشتند. سالخور دگان در باره زوب روگاستا^۹ بزرگ حکایت می کردند که می توانست هم در خشکی و هم در دریا با دشمن بجنگد. امپراتور روم شرقی به او لقب امیر نظام داده و او را فرمانده همه کشتیهایی گردانیده بود که بر امواج «پیش دریا»، یعنی دریای سیاه در حرکت بودند. باز رگانان آنته یووس یا اسلاو در جنوب با مردم روم شرقی و در شرق با خزرها داد و ستد می کردند. از سرزمین خزرها بود که نخستین کاروان عربستان اقصی به کشور آنها وارد شد. مسافران عرب در نوشه های خود نوشته اند که در ساحل رود دنیپر کشوری است با شهری بزرگ به نام کی یف^{۱۰}. پس از آن اسلاویا، سرزمین نوگورود^{۱۱} و دورتر از آن، در او کراین، سرزمین ولی نیا^{۱۲} قرار دارد.

با گذشت سالها، شاهزاده نشینهای روس با هم یکی شدند و حکومت بزرگ کی یف را بنیان نهادند. کی یف شهر عمدۀ و «مادر شهرهای روسی» گردید.

اسلاوها وقتی اول بار به جنوب رسیدند در آنجا با فرهنگ یونان و روم باستان آشنا شدند. گوته رم را ویران کرده بودند. اسلاوها چه کردند؟ دشمن روم شرقی بودند یا دوست آن؟ نابود کننده فرهنگ باستان یا وارت آن؟

پیوند میان اسلاوها و روم شرقی مدت‌ها در تغییر بود؛ از دوستی به دشمنی و از دشمنی به دوستی در نوسان بود. وجود اسلاوها برای یونانیان روم شرقی تهدیدی بود و آنها این را نیک می دانستند. شاهزادگان روسی چندین بار با سپاه گران تا برزهای

9. Zobrogasta.

10. Kiev.

11. Novgorod.

12. Volhynia.

امپراتوری روم شرقی آمدند. در قرن دهم، ایگور^{۱۳} و سویاتوسلاو^{۱۴}، شاهزاده کی یف شصت هزار مرد جنگجو به آنجا فرستادند. لئوی شماس^{۱۵}، تاریخ نویس اهل روم شرقی در این باره می‌نویسد: «آنها می‌کویند هرگز خود را زنده تسلیم دشمن نخواهند کرد. این ملت تا حد جنون بیباک، دلیر و نیرومندست.» و می‌افزاید:

«میان کشتگان زنانی دیده می‌شدند که دلیرانه جنگیده بودند.»

لئو همچنین حکایت می‌کند که پک بارجان زیمیس مس^{۱۶}، امپراتور روم شرقی، شاهزاده سویاتوسلاو را تهدید کرده گفت: برای حمله به او تمام ارتیش روم را گمیل خواهد کرد. سویا-toslaو پاسخ داد: «لازم نیست زحمت آمدن این همه راه را به خود بدهی. ما بزودی چادرهای خود را جلو دروازه‌های بوستان‌تیون خواهیم افراشت و شهر را با استحکامات نیرومند خود محاصره خواهیم کرد، و در آن موقع اگر امپراتور روم بخواهد با ما وارد نبرد شود، چون دلیران با او روبه رو خواهیم شد.»

در یکی از نبردها دشمن سپاه روس را محاصره کرد. پیشتر مشاوران شاهزاده سویاتوسلاویه او توصیه کردند عقب‌نشینی کنند. او، اما، گفت: «سپاهیان روس بی‌هیچ رنجی بر مردم سرزمینهای همسایه چیره شده‌اند و بی‌آنکه قطره‌خونی بر زمین بریزند کشورهای بسیاری را بطبع کرده و افتخارات بسیاری به دست آورده‌اند. حال اگر تسلیم رومیان شویم این افتخارها از میان خواهند رفت. پس، با شجاعت نیاگان و با به خاطر آوردن اینکه سپاهیان روس تا کنون هیچگاه شکست نخورده‌اند برای نجات جان خود دلیرانه بجنگید. این شیوه ما نیست که برای نجات جان

13. Igor.

14. Sviatoslav.

15. Leo the Deacon.

16. John Zimisces.

خود به سر زمین پدرانمان عقب نشینی کنیم. زندگی یا مرگ ما باید چون زندگی یا مرگ فاتحان افتخار آمیز باشد.»

این تاریخ نویس اهل روم شرقی از سویاتوسلا و چنین چهره‌ای به دست می‌دهد: خطیبی خوش سخن و قهرمانی چون قهرمانان وقایعی که پلوتارخوس (پلوتارک) بیان می‌کند.

یکی دیگر از تاریخ نویسان روس عمین واقعه را با زبانی ساده‌تر بیان می‌کند: سویاتوسلا و به سربازان خود - که آنها را بجهه‌ها خطاب می‌کرد - چنین گفت: «نام کشورمان روسیه را ننگین نکنید. اگر باید بمیرید، در حالی که می‌جنگید بمیرید؛ مرگ در صحنه پیکار ننگ نیست. نگریزیم، محکم پایستیم. من فرمانده شما خواهم بود!»

دو بیان متفاوت از یک واقعه که هر دو از پک حقیقت سخن می‌گویند.

زیمیس سس، امپراتور روم شرقی خواستار آشتی با سویاتوسلا شد. می‌دانست روسها پیوسته امپراتوری روم شرقی را تهدید می‌کردند. سربازان روم شرقی یک بار مزه شمشیر جنگاوران روس را چشیده بودند. هر بازرگان بیگانه‌ای که کالای خود را به روم شرقی وارد می‌کرد حق ورود کالا می‌پرداخت. بازرگانان روسی، اما، از این قانون معاف بودند و چیزی بابت وارد کردن کالای خود به این کشور نمی‌پرداختند.

زیمیس سس وقتی شنید سویاتوسلا و بالشکری عظیم به روم شرقی می‌آید، به کرانه‌های رود دانوب رفت تا در آنجا با او رو به رو شود. امپراتور جامه‌ای زربفت در برداشت و ملازمان وی که زره‌هاشان برق می‌زد با او همراه بودند. او سوار بر اسبی مجهز به زین و برگی فاخر به وعده گاه رسید. سویاتوسلا و را، اما، یک کرجی پارویی کوچک به آنجا آورد. سویاتوسلا و گویا علاقه‌ای به پیاده شدن در ساحل و پایپوسی امپراتور نداشت؛ با خود گفت بگذار دیگران ۳۴

بروند و پاهای او را بیومند! شاهزاده روی نیمکتی در کشتی نشست، اشراف روم شرقی با گنجکاوی بسیار به شاهزاده روسی نگاه می کردند، او زره زرین در بر نداشت. مانند ملاحان و چنگکاوران خود جامه ای سپید و ساده به تن کرده بود. در یکی از گوشها یش گوشواره ای زرین با قطعه ای یاقوت در میان و دانه هایی از مر واشد بزرگرد آن می درخشد. شانه هایی پهن و چشم انی آبی داشت، دنباله سپیلهای درازش بد و طرف افتاده و طرہ بلندی ازمو بر روی سر تراشیده اش دیده می شد، نگاهی سخت و تیره داشت. رومیان، همان گونه که به او چشم دوخته بودند هر چه در باره او شنیده بودند به خاطر می آوردند؛ این همان سویاتوسلاو بیباک، شجاع و نیرومند است، این مرد نفوذناپذیر، پر جرات و بی پروا قلمرو کی یف را توسعه بسیار داده است در همه جا دیده می شود؛ کنار حصان دژهای ولگا خزر، در پای کوههای قفقاز، کنارویاتسک^{۱۷}، بر ساحل کاما^{۱۸} ای پنهان و در دامنه رشته کوههای بالکان. در راه پیما یهای نظامی خسته نمی گردد. زین اسب را چون بالشی زیر سر می گذارد و در زیر آسمان به خواب می رود. در همه جا ناگهان ظاهر می شود بی آنکه کسی از پیش انتظار او را داشته باشد. با این حال، هیچگاه در حملات خود دشمن را غافلگیر نمی کند. مانند نجیب زاده ای راستین به دشمن هشدار می دهد؛ «می خواهم با تو بجنگم.» و هر بار هم پیروز می شود.

تاریخ نویس ما می نویسد: «او در حالی که روی نیمکتی در کشتی نشسته بود با امپراتور گفتگوی کوتاهی کرد و بعد عازم سر زمین خود شد.» پاروزنها کرجی با ضربه های موزون پارو پهنه آب را می شکافتند و به پیش می رفتند. از آن سو، امپراتور با سهمیز زرین اسب خود را می تازاند... .

این دو نماینده دودنیای متفاوت، پیوسته با یکدیگر در گیر بودند. رابطه میان آنها گاه صلح آمیز و گاه خصمانه بود. چند بار میان روسها و رومیان پیمان صلح بسته شد، بدین مضمون که: «تا وقتی خورشید می تابد و جهان بر جاست هر کدام از ماسکه این پیمان دوستی را زیر پا نهد به لعنت خداوند، خدای رومنیان و پرون^{۱۹}، خدای روسها گرفتار آید و نتواند خودرا در پناه سپر خود حفظ کند و با شمشیر خود قطعه قطعه شود، در این صد سال و سده های بعد، برده دیگران گردد.» روسها ملاحها را از خود دور کرده در زمینهای زیر پای خدای خود، پرون دفن کردند؛ رومیان نیز بر صلیب بوسه زدند.

رومیان، اما، به پیمان صلح ارج چندانی نمی نهادند و هر بار فرصتی می یافتند از زیر پا نهادن آن با کسی نداشتند. این بار نیز همین کار را کردند. سویاتوسلاو در راه بازگشت به کسی یافدر ساحل رود دنیپر خودرا با چادرنشینان استپ، یعنی پچنگ^{۲۰} ها رو به رو یافت که در آنجا انتظار او را می کشیدند. تنها گروه کوچکی از سربازان با سویاتوسلاو همراه بودند چون لشکریان خودرا از راه دیگری به کسی یاف فرستاده بود.

سواران استپ فریاد کنان و جیغ زنان به روسها حمله کردند و روسها، با آنکه دلیرانه جنگیدند، چون خیلی کم بودند شکست سختی خوردند.

چه کسی به پچنگها خبر داده بود که سویاتوسلاو از آن راه به کسی یاف باز می گردد؟ جز رومیان چه کسی می توانست از این امر آگاه باشد؟ رومیان از هر فرصتی سود می جستند تا پچنگها را بر ضد روسها برانگیزند. امپراتور زیمیس مس هیچگاه به روسها نمی گفت: «من می خواهم با شما وارد نبرد شوم.» این امپراتور

نیرنگیاز سویاتوسلاو را به دست کس دیگری به قتل رساند، ما نمی‌دانیم برای سراو چقدر طلا پرداخت. این شیوه رومیان بود؛ در جنگ آشکار دشمن را نکشیم، برای کشن اوکسانی را اجیر کنیم. با این همه، جهان همچنان برقرار بود و خورشیده چون گذشته می‌تابید. رومیان و روسها، با این حال، نمی‌توانستند از همزیستی بی‌نیاز باشند. وقتی دشمنی روم شرقی را زیرفشار می‌گرفت، امپراتور از شاهزادگان روس باری می‌طلبید و شاهزادگان، جنگاوران خود را به پاری آنها می‌فرستادند. روسها از روم شرقی در مقابل پچنگها، که مایه وحشت همیشگی آن بودند، حمایت می‌کردند. روم شرقی به ہوستهای گرانبهای روس احتیاج داشت. رومیان، همچنین، به غله و عسل و برای شمع کلیساهاي خود به موم نیاز داشتند. از آنسو، شاهزادگان واشراف روس به پارچه، طلا، شراب و میوه روم شرقی نیازمند بودند.

۳. سفری دیگر

روسها هر سال زمستان درختهای بلوط دامنه تپه‌ها را می‌بریدند و از آنها کشتهای کوچک یکپارچه می‌ساختند. به هنگام بهار، کشتهای را به خلیجهای مجاور می‌انداختند و در فصل بهار، با استفاده از بالا آمدن آب، از طریق رود دنیپر عازم کی یافمی‌شدند. در آن شهر کرجیهارا از آب بیرون می‌آوردند و به آنها پارو می‌بستند. در کی یف گاریهای انباشته از غله، موم و ہوستهای گرانبهای در انتظار آنها بود. کرجیها پس از بارگیری، دوباره از طریق دنیپر عازم سرزمین خود می‌شدند. با هم حرکت می‌کردند چون سفر با یک کشتی کوچک خطرناک بود.

این بازرگانان وقتی به خیزایی بر می‌خوردند و می‌دیدند چگونه امواج خروشان آب، صخره‌های نوک تیز میان رود را احاطه کرده‌اند کرجیهای خود را به ساحل می‌رانندند و آنقدر آنها را روی

زمین می‌کشیدند یا بر دوش می‌بردند تا به جایی می‌رسیدند که آب برای راندن قایق مناسب بود. این خیزابها جاهای خطرناکی بودند. به‌اولین خیزاب نام هراس‌انگیز «نه‌سپی»^{۲۱} نهاده بودند که معنی آن چنین بود: «خوابتان نبرد!» بازرگانان از سلوووتیچ^{۲۲}، خدای رود‌دنیپر درخواست‌می‌کردند که آنان را از کنار صخره‌های خطرناک رود به‌سلامت بگذراند و قایقهای کوچکشان را برای آنها حفظ کند به‌همانگونه که پرندگان دریا و مرغابیان را در پناه خود نگه می‌دارد.

در همین جاهای هولناک بود که پهنجنگهای وحشی جیغ‌کشان سر می‌رسیدند، آنها را غارت می‌کردند و همه‌شان را می‌کشتند. از این کسان، از این غارت‌زدگان و کشتگان چقدر استخوان بر ساحل به‌جامانده بود!

هرگاه سافران می‌توانستند از این مهلکه‌های جان سالم به‌در بیرند و بار دیگر قایقهای خود را به‌داخل دنیپر پیاووند بسیار خوشحال می‌شدند. در جزیره کوچکی واقع در دهانه رود دنیپر، درخت بلوط تنومندی بود. بازرنگانان گرد این درخت حلقه می‌زدند و مرغ و خروس قربانی می‌کردند. درخت را نیایش می‌کردند چون آنان را با قایقهای کوچکی که از تنہ توخالی بلوط ساخته بودند به‌سلامت به‌آنجا رسانده بود. پیش از آنکه به‌سفر ادامه دهند، دکلها را نصب می‌کردند و بادبانها را بر می‌افراشتند.

دریا در برابر شان می‌خروسید، و باد امواج عظیم کف بر لب آورده را به‌ساحل می‌کوفت. تاجران، لابه‌کنان، از بادها، این نوادگان ستری‌بوگ^{۲۳} می‌خواستند که آنها را برگستره توفانزده دریای نیلگون سالم به‌مقصد برسانند. کشتی‌رانان تا آنجا که می‌توانستند نزدیک به‌ساحل می‌راندند. پشت سر آنها، در خشکی، پهنجنگها بدنبال آنها می‌آمدند. آنها نیز از خدايان خود درخواست

می کردند توانی بفرستد تا قایقهای روسی ناگزیر شوند به داخل پیاپند.

زمانی بود که نیاکان این ها زرگانان روسی هیچگاه از دنیپر فراتر نمی رفتهند و حتی نمی دانستند جز آن رود، رودهای دیگری هم در دنیا هستند. زبان روسی خاطره این زمان را در خود حفظ کرده است. مانندگی میان واژه های دانوب، دن، دنیپر، دونتس^{۲۴} و دوینا^{۲۵} تصادفی نیست. اینها همه یادگار زمانی اند که مردم همه رودهای خود را به یک نام می خوانند: «رود». حتی امروز، در زبان اوسمه تی^{۲۶} در قفقاز مرکزی، کامه «دن» معنی رود می دهد. و این یادگار زمانی است که نیاگانشان از کرانه های «دن» به قفقاز آمدند.

مردمان بدینگونه در راستای رود خود، در دنیابی تنگ و کوچک می زیستند. این رود، اما، به آنها سفر کردن آموخت؛ آنها را دورتر و دورتر برداشت. کم کم با مردمان و اقوام دیگر آشنا شدند. زمانی که به صعب رود رسیدند دریا را کشف کردند. وقتی سفر خود را در سر بالایی رود ادامه دادند به رودهای دیگری نیز برخوردند و دیدند که سر چشمۀ آنها در میان جنگل است.

کرجیهایی که بدینسان بر سطح آب می لغزیدند و پیش می رفتهند چون گاهوارۀ تکامل آدمیان بودند. دنیپر، چون درخت بلوط، شاخه هایش را به سوی غرب، شمال و شرق گستردۀ بود.

تاریخ نویسان پاستانی عقیده داشتند که شخص می تواند از طریق رود دنیپر به همه سرزمینها سفر کند و همه مردمان را ببیند. هرگاه کسی به سوی سرچشمۀ رود برآند، به جنگلی انبوه خواهد رسید و در آنجا به سرچشمۀ رودهای دنیپر، دوینا و ولگا برخواهد خورد، آنگاه از طریق شبکه ای از دریاچه ها و رودها به دریای بالتیک خواهد رسید. از دریایی بالتیک می تواند به بالای رود راین

لاهیز از عبور از رشته کوههای آلپ به مردم برود. از آنجا از طریق دریای مدیترانه به روم شرقی و از روم شرقی از راه دریای سیاه و رود دنیپر به کمی یاف باز گردد.

بدینگونه تاریخ نویسان باستانی از راهی سخن می‌گفتند که برگرد دنیای آنها کشیده شده بود. این راه تا بدان حد توسعه یافته بود که دیگر به یک رود محدود نمی‌شد، یک راه بزرگ آبی بود، شبکه‌ای از چند رود، دریاچه و دریا بود. قایقهای کوچکی که هریک، یک پارچه، از تنہ درخت ساخته شده بودند و دماغه‌های آنها به شکل سر اژدها بود در دوسوی این راه بزرگ سیان دریاهای پالتیک و سدیترانه در رفت و آمد بودند. شاهزادگان را برای گرفتن خراج به این سو و آنسو می‌بردند و یا بازگانانی را که این شاهزادگان به آنها پوست و عسل می‌فروختند و در برابر از آنها کالاهای آن سوی دریاها را می‌گرفتند.

کرجیهای کوچک چندین روز در راستای کرانه‌های باختری دریای سیاه حرکت می‌کردند و سرانجام به بووزان تیون می‌رسیدند، یعنی به شهری که گند عظیم نیمدايرهای قدیس سوفیای آن زبانزد همه بود.

پیگانگان به ساحل می‌آمدند ولی اجازه نداشتند وارد شهر شوند. کارگزاران پادشاه نامشان را می‌نوشتند و آنها را می‌پاییدند مبادا با خود سلاح داشته باشند. تنها پس از اجرای این شرطها بود که دریچه‌های دروازه‌های شهر به روی آنها گشوده می‌شدند و آنها می‌توانستند وارد شهر شوند، آن هم نه همه با هم که پنجاه نفر پنجاه نفر. به روسها کسی احانت روانمی‌داشت و این را همه ساکنان شهر پیوسته محترم می‌شمردند. آلمانها نیز وقتی وارد نووگورود می‌شدند، روسها چنین رفتاری با آنها داشتند.

روسها از میزبانان خود شکوه‌ای نداشتند چون بنا بر قرارداد می‌توانستند هرچه می‌خواهند نان و گوشت بخورند و شراب

پنوشتند و هر قدر می خواهند در حمامهای یونانی خود را بشویند
یا بغار پکیرند.

بازرگانان روسی وقتی می خواستند بازگردند از میزانان
خود لنگر، بادبان و طناب برای کشتهایشان می گرفتند، همه اینها
را خزانه شاهی به آنها می داد. آنگاه با میزانان خدا حافظی
می کردند و عازم دیار خود می شدند. به هنگام بازگشت، کالاهای
گرانبهایی بر کشتهای خود بارگرده بودند؛ طلا، پارچه‌های
زریفت، میوه‌های کمیاب و شراب.

وقتی به شهر خود می رسیدند بارها به پاد شهر باشکوه
بووزان‌تیون می افتدند و از آنجه دیده بودند داستانها می گفتند:
چاهه‌های زربفت و فاخر کشیشان، شگفتیهای کاخ امپراتور از
جمله آنکه در دو طرف تخت او دوشیر زرین بودند که دهانشان
خود به خود باز و بسته می شد و دشان تکان می خورد.

۳. آغاز روشنگری در روسیه

شهرت کاخها و کلیساها روم شرقی همه‌جا را پرگرده بود؛ در
کی یف نیز چیزهایی بود که مردم روس به آنها ببالند؛ کاخهای
شاهزادگان کی یف را هنرمندان چیره‌دست روسی آرامته بودند.
درگاهی درها از مرمر ساخته شده و رویه روی آتشدانها را
کاشیهایی که لعاب درخشان داشتند پوشانده بودند. لعاب کاری
بدون مهارت و تجربه بسیار معکن نبود؛ باید می دانستند چگونه
کاشیهای لعاب داده را پهلوی هم روی سرب بچسبانند تا رنگ
آن نقره‌ای به نظر برسد، آنگاه مس بزنند تا حالت سبز به خود
پکیرد. کاشیها را در چنان حرارتی گرم می کردند که حتی آهن
ذوب می شد. بعد لعاب را روی کاشی سوزان می ریختند. در
اینجا هم باید دقت می کردند که لعاب را بیش از حد معینی
گرما ندهند چه در آن صورت معکن بود رنگ دلخواه به دست ۴۰

نیاید، پس از آن، آهسته و با دقت، حرارت را کم می‌کردند چون اگر کاشیها را یکباره مرد می‌کردند تمام سطح لعاب پر از ترک می‌شد. برای این کار کوره‌های مخصوص و بوته‌های گلینی لازم بود تا بتواند در برابر بالاترین درجه گرما تاب بیاورد. در این کوره‌ها لازم بود با دسهای مخصوص بدمند تا آتش به بالاترین حد گرما برسد بی‌آنکه شعله‌ور شود.

هزار سال بعد، در کی‌یفا این کارگاه کاشی‌سازی با استاد دل خاک کیرون بیاید، کاوشگران ظرفهای سفالین و بوته‌های را مشاهده کنند و از هنر باستانی در شگفت شوند که آن صنعتگران از خواص فلزها و شیشه چه خوب آگاه بوده‌اند.

اکنون کتاب طبیعت پیش روی روسها بود و در آن مطالعه می‌کردند. هنوز، اما، نمی‌توانستند کتابهای با قلم نوشته شده را بخوانند. سرانجام زمان آن نیز فرا رسید: هزار سال پیش توانستند کتاب بخوانند، اسلووها حتی پیشتر از آنها نوشتن را شروع کرده بودند. در قرن دهم، بودند روسهایی که به هنگام مرگ برای فرزندان خود وصیت‌نامه نوشته برجای می‌گذاشتند، و شاهزادگان سفیران خود را با استوارنامه‌های مکتوب به خارج از کشور می‌فرستادند. روسها خواندن و نوشتن را از همسایگان غربی و اسلووهای جنوبی - مردم موراویا^{۲۷}، چکها و بلغارها آموخته بودند.

روسها چه حروفی در نوشتن به کار می‌بردند؟ اکنون می‌دانیم در روزگار باستان اسلووها برای بیان مطالب خود علامتها یا خطهایی روی لوحة‌های چوبی و سنگی می‌کنندند. بعد، به نوشتن زبان روسی با حروف یونانی پرداختند؛ در این سورز احتماً برای نوشتن پرسه به کار می‌بردند. با حروف یونانی، اما، نمی‌شد همه اصوات زبان روسی را نشان داد. دیران

شاہزادگان روس به هنگام نوشتن متن پیمان با دولتهای بیگانه، یا بازرگانان وقتی می خواستند سندها و صورت حسابهای خود را بنویسند، نمی دانستند برای بیان اصواتی چون «تس»^{۲۸}، «ش» و «ج» از چه حروفی استفاده کنند چون الفبای یونانی چنین اصواتی نداشت. برای زبان روسی الفبای روسی لازم بود.

در قرن نهم، در شهر یونانی تصالونیکی^{۲۹} [مالونیک] راهب دانش پژوهی زندگی می کرد به نام کیریل^{۳۰} که زبان روسی می دانست. او یک بار از اتفاق مدتی رادر کرانه های دریای سیاه گذرانده بود. در آنجا، در خانه یک روس نسخه ای از انجیل و کتاب مزمیر را دید که به خط روسی نوشته شده است. این داشت شرح حال کیریل دریافت هایم ولی تا امروز نمی دانیم در آن خط چه حروفی به کار رفته بودند این را، اما، می دانیم که کیریل به جای آن حروف، حروف دیگری اختراع کرد.

الفبای کیریل در قرن دهم با دین جدید مسیحیت به کی یاف آمد. آین تازه مسیحیت در آغاز با آین کهن، همزیستی داشت. مسیحیان در کلیسا عبادت می کردند، و مردمی که هنوز به دین نیاگان اعتقاد داشتند به شیوه کهن پیش بتهای خود سر فرود می آوردند. تاجران از وولوس^{۳۱} خدای رمه ها، می خواستند به آنها پول طلا و نقره بیشتری بدهد. وولوس، هم خدای رمه ها و هم خدای طلا بود چون پیش از آنکه پول فلزی رایج شود به جای پول، رمه رد و بدل می شد. رزمندگان از پرون تند رزا پیروزی می طلبیدند. مجسمه وولوس در بازار شهر بود و پرون چوین با سر سیمین و سبلتهاي زرین بر بالای تپه ای در خانه ای قدیمی که از آن یکی از شاهزادگان بود، قرار داشت. بعد، همه بتهای را به رودخانه ریختند و غرق کردند. بدینگونه دین نو بر آین کنه چیره شد.

شاهزاده ولادیمیر سویاتسلاویچ^{۳۲}، حالت کی یاف
مسيحیت را پذیرفت و شاهدختی از خاندان شاهی بووزان تیون
به نام آنا^{۳۳} را به زنی گرفت. حکومت روس به مذهب جدید نیاز
داشت چون این مذهب حکومت شاهزادگان کی یاف را نیرومند
می گرداند و اقوام روس را هرچه بیشتر با حکومت کی یاف متعدد
می کرد. اهالی شهرهای روسی پسکوف^{۳۴} و نووگورود می گفتند:
«زبان شخص کافی است که اورابه کی یاف برساند.» همه ملت‌های
اطراف خود را یک ملت می شمردند. می دانستند که کافر و مانند
پچنگها، «ناپاک» نیستند. در واقع، تا سالها بعد، کشاورز روسی
را کرستیانین - خریستیانین^{۳۵}، یعنی «مسيحی کشاورز» می گفتند و
این سیر بشر را از دنیای تنگ و کوچک قبیله‌ای تادنیایی فراغ
نشان می داد و این سیر تا دنیای آدمیان دیگر، تا جهان بزرگی
که از آن همه افراد انسان بود، ادامه می یافت.

حالا دیگر روسها و مردم روم شرقی به یک خدا سوگند
می خوردند و اعتقاد دینی یکسانی داشتند. تعاس آنها باهم و
تفاهم میان آنها آسانتر گردیده بود. دین جدید، پس از چند سال،
دروازه‌های اروپای مسیحی را به روی روسها گشود. شاهزادگان
کی یاف دختران خود را به شاهان و شاهزادگان بیگانه شوهر
می دادند. نوه دختری ولادیمیر ملکه فرانسه گردید. نوه دختری
دیگرش، الیزابت، زن هارولد شاه معروف به «دلاور نروژ» شد.

در کی یاف، هنرمندان چیره دست نخستین کلیساي سنگی
را بنا می کردند. صالح ساختمانی آن را از جاهای گوناگون به
کی یاف می آوردند سنگ پشم از کریمه، مرمر از روم شرقی، تخته-
سنگ از کوههای کارپات. این کلیساي عظیم هر روز بیشتر گردن
می افراشت و گردنبندی از پنجره‌ها این گردن را می آراست. این

32. Vladimir Sviatoslavich.

33. Anna.

۴۳ 34. Pskov.

35. Krestianin - Khristianin.

گردن، گنبد کلیسا را چون سری به بدنه سنگی آن می پیوست،
سنگتراشان و گچکاران هر بالای چوب بست کم مقاومت به کار
مشغول بودند. کارگران وقتی از آن بالا به پایین نگاه می کردند،
از تصویر اینکه اگر یکی از تیرهای چوب بست بشکند و آنها از
آنجا به زمین بیفتدند، برخود می لرزیدند.

سرانجام، سر روی تنہ استوار شد. این گنبد به تاجی گرد
می مانست، پس عجیب نبود که بنایان آن را «پیشانی»
می خواندند.

کف کلیسا از کاشیهای مرمرین رنگارنگ پوشیده شده
بود. بر دیوارها و طاقهای کاشی تصاویر قدیسان را نگاشته بودند.
مردم کی یف، وقتی به این کلیسا، که به جای چوب، سنگ و آجر
در ساختمان آن به کار رفته بود، می نگریستند از هنرمندی
سازندگان آن در شگفت می شدند. اکنون کی یف نیز، مانند
شارتر^۲ دارای کلیسای جامع شده بود.

این کلیسا برای سیاحان یونانی سخت شگفت انگیز بود.
به هیچ روی به کلیسای قدیس سوفیای آنها در بووزان تیون نمی مانست:
در آن یک، تنها گنبدی عظیم پرفراز کلیسا قرار داشت در اینجا،
اما، بیست و چهار گنبد کوچک گنبد اصلی را در میان گرفته بودند.
این گندها باهم به شکل هرمی سر بر افلک افراشتند.

برای تماشای این کلیسای چندسر یا چند گنبد لازم بود
سیاحان یونانی به شهر نووگورود سفری بکنند. این شهر به غاطر
بنایانش مشهور بود. کار واقعی این بنایان درودگری بود و مردم
آنها را «درودگر» می گفتند. اینان کلیسا می ساختند اما نه با آجر،
که با تنہ درخت بلوط و این همان شیوه قدیم خانه سازان روس
بود. نجارهای روسی با مهارت بسیار درختان چند صد ساله بلوط
و چنار جنگلها را می بریدند. بی اره، بی پتک و بی میخ، تنها با تبر

کلبه و ساختمان می‌ساختند. فکر می‌کنید در آوردن تخته صاف و بهن از تنہ درخت بی‌اره کار آسانی است؟ این کار را نجارهای روس با مهارت انجام می‌دادند. با تبر تنہ درخت را به شکل چند تکه چوب در می‌آوردن، از این تکه‌چوبها تخته می‌ساختند و بعد، این تخته‌چوبها را برای ساختن هرچه می‌خواستند به کار می‌بردند. این تکه چوبها را در چهارچوبی در کنار هم نهاده محکم می‌کردند و بعد، از این قطعه‌چوبها در ساختن سقف استفاده می‌کردند. خانه‌هایی که بدینگونه ساخته می‌شدند بسیار محکم بودند؛ برف و یخ‌بندانهای زمستان، رگبارهای تابستان، بادهای پاییزی و سیلهای بهاری را تاب می‌آوردند. سطح پشت باها را به شکل ۸ می‌ساختند تا برف بر آن نماند و باعث نشود سطح پشت بام فرو رفتگی پیدا کند. باد نیز بر این باها اثری نداشت چون بر چهارچوب استواری قرار داشتند و به شکل اسپ ساخته شده بودند. برای آنکه سیلاپ به خانه‌ها آسیبی نرساند آنها را بر سطح زمین نمی‌ساختند؛ بر بلندیها بنا می‌کردند. اتاقهای بالا را که جای نشیمن بود گرونیتسی^{۲۷} می‌گفتند که در رویی به معنی تپه است. پلکان مستقیم کف خانه را به مدخل طبقه بالا می‌بیوست. برای آنکه سرمای سخت، این مهمان ناخوانده، نتواند یکباره به درون راه یابد، ناگزیر بود خود را در مدخل خانه گرم کند! دیوارها کلفت و پنجره‌ها کوچک بودند. بدینگونه، درود-گران به هنگام ساختن خانه با نیروهای متیزه‌گر طبیعت وارد نبرد می‌شدند. در این نبرد تبر تنها یک افزار کار نبود، سلاح نیز بود.

بعد، نجارها با مشکل تازه‌ای رو به رو شدند؛ ساختن کلیسا با مصالح و روش بنای خانه‌های معمولی. از هنرمندان یونانی آموختند که کلیسا باید دارای محراب باشد و گنبدی بر روی آن ساخته شود. نجارهای نووگورود با شیوه خاص خود این

مشکل را حل کردند. کلیساها ساختند که سیزده هایم داشت، از آن رو که برای شاهزادگان خود خانه‌های چندبامه می‌ساختند. کلیسا را نیز چون خانه‌های خود بر بلندی بنا می‌کردند. رواق کلیسای یونانی در اینجا به شکل مدخل سبک روسی درآمد. گنبدها را به صورت کلبه‌های چوبین نوک تیز ساختند. در شهرهای روسی، کلیساها چوبین و سنگی یکی پس از دیگری سر بر می‌افراشتند. هر کلیسا ترکیبی بود از بخشی بوسی و روسی و بخشی خارجی و رومی. از آنسو، کلیساها روم شرقی نیز شکل خاص خود را داشتند. شکل نخستین آنها از باسیلیکا^{۱۸}ی مستطیلی یونانی و بعد پانتهئون^{۱۹} گنبدهای شکل روسی بود. در یک سر مستطیل، که زمانی داوران یونانی جلوس می‌کردند، اکنون محراب کلیسای مسیحی قرار داشت و در بالای ساختمان یونانی‌ساز کلیسا گنبد سبک روسی ساخته شده بود. و اینجا در کمی یاف، در نووگورود، باسیلیکای یونانی، پانتهئون روسی و شاهنشین روسی با هم آمیخته کلیسای چند گنبد روسی را به وجود آورده بودند.

این کلیسای سنگی نو در کمی یاف ساخته شده بود...

شاهزاده روسی، اشرف، ملاکان، بزرگان شهر و همه مردم شهرهای اطراف را دعوت کرده بود. روزی که ساختن کلیسا به پایان رسید تعطیل عمومی گردید. سیصد خمره نوشابه انگیزی آماده شد. در کلیسا آیین ویژه‌ای برگزار شد. مردم از پشت درهای بسته کلیسا می‌توانستند آواز کشیدار و غمینی را بشنوند، گفتی کلیسا خود آواز می‌خواند. در پیرون کلیسا روز بود. نسیمی ملایم بوی علفهای استپ را به آنجا می‌آورد. در داخل کلیسا، اما، شب بود. چراغها چون ستارگان از سقف آویخته بودند، شعله‌های شمع در فضای کلیسا سوسومی زدند. تصاویر رنگارنگ قدیسان و فرشتگان بر روی کاشیها در زیر نور لرزان شمع گاه می‌درخشیدند و

گاه محو می شدند. فروغ حیات، یک لحظه، دیدگان بی حرکت
مریم با کره را روشن می کرد، بعد چهره سیمفامش دوباره محو
می شد. دنیای اینجا چقدر با دنیای زنده راستین - که درست در
آن سوی دیوارهای خییم و پنجره‌های کوچک قرار داشت -
متفاوت بود! در کلیسا رایحه دیگری بود؛ بوی برگ درخت،
علف یا خاک جاده به شام نمی رسید، بوی سوم مذاب،
دود چراغ و بوی سکرآور بخور استشمام می شد. دیوارهای
سنگی مرطوب به انسان احساس حضور در گورخانه را القا می کرد.
همسر ایان درباره دنیای دیگر آواز سر داده بودند. هرگاه کسی به
مدخل کلیسا قدم می گذاشت، گفتی در آستانه دنیای دیگرگام
نهاده است.

بدینسان دنیای شگفت‌انگیز تازه بر این سیحیان نوایین
چهره‌گشوده بود. دیوارهای کلیسا چون جلد‌های کتاب بودند که
انسان پس از ورود در آن، خود را در دنیای دیگری می یافت.

کتاب از جاهای دوردست وارد می شد. کتابها طی
قرون در سرزمینهای گوناگون سرگردان بودند. مانند سافران از
دیده‌ها و شنیده‌های خود برای مردم سخن می گفتند - از قربانیهای
قدس و سرزمینهای دوردست.

به یاری این کتابها بود که مردم روس از شهرها، رسمها
و اعتقادات گوناگون آگاهی یافتند.

کتاب در شهر کی یف کمیاب بود. تنها در کلیساها و
کاخهای شاهی یافته می شد. کتابخوان از کتاب هم کمیاب‌تر بود.
شاهزادگان به سودمندی دانشی که در کتابها بود پی بردند.

در یکی از قصه‌های عامیانه قدیمی، ولادیعیر، شاهزاده
کی یف به بزرگان دربار خود چنین می گوید:

از من می خواهید همسری خوب و سودمند
زیبا و هوشیار برای شما بیابم،

همسری که نتواند به زبان روسی بخواند
و ترانه‌های دینی سر دهد،
تا مردمان او را مادر کوچک خود بخوانند
و او برای این سرزمین افتخار بیاورد.

یکی از تاریخ‌نویسان باستانی می‌نویسد: «ولادیمیر فرمان داد معابد کافران و مجسمه‌های خدايان آنها را ویران کنند و به جای آنها کلیسا‌های مسیحی بسازند. از همین زمان بود که در شهرهای روس کلیسا و کشیش پیدا شد، و شهرونشینان و روستاییان به کیش مسیحیت درآمدند. ولادیمیر اشرفزادگان را از خانه‌های خود بیرون فرستاد تاخوانند و نوشتند بیاموزند. مادران برکودکان خود می‌گردانند، گفته که مرده‌اند. در واقع، اینان هنوز به مذهب جدید نگرویده بودند.»

در این زمان نخستین مدرسه روسی در کی‌یف به وجود آمد. در این مدرسه کودکان خواندن تنها را نمی‌آموختند که دانشها -«کتاب آموزی»- را نیز فرا می‌گرفتند. سرزمین روس به کسانی نیاز داشت که خواندن و نوشتند...

۴. ۹۰ همسایه

اکنون به صفحه‌های قدیمترین وقایع‌نامه نگاهی بی‌فکنیم. این کتاب تاریخ سرزمین روس با زبانی ساده و شاعرانه نوشته شده است. تاریخ‌نویس، خود، برخی از رویدادها را به خاطر می‌آورد؛ داستانهای پیشینیان یادآور داستانهای دیگری‌اند - همچنین زنده‌کننده افسانه‌ها و ترانه‌های عامیانه.

این وقایع‌نامه درباره شاهزادگانی است که در تقویت کی‌یف کوشیدند. هر چند سطر درباره وقایع یک سال است و هر صفحه به یک نسل اختصاص دارد.

ولادیمیر مرد. پس از او حکومت کی‌یف به دست پسرش،

یاروسلاو^۴ افتاد، در این وقایع نامه آمده است: «یاروسلاو در سال ۱۰۳۸ شهر بزرگی ساخت که دروازه‌های آن از طلا بود. همچنین کلیسای قدیس موفیا را بنادرد. به کتاب ارج بسیار می‌نهاد، شب و روز، بیشتر وقت خود را صرف خواندن کتاب می‌کرد. آثار نویسنده‌گان بسیاری را گرد آورد و آنها را از زبان یونانی به اسلاوی برگرداند. کتابهای بسیاری را باز نوشت که دوستداران اینگونه کتابها بتوانند از خواندن مطالب مذهبی بسیاری که در آنهاست، لذت ببرند، یاروسلاو، آنگاه، همه این کتابها را در کتابخانه‌ای که در کلیسا ساخته بود گرد آورد، و کتابخانه را با طلا، نقره و اشیای مقدس آراست....»

بدینسان در کمی یاف نخستین کتابخانه روس در پس دروازه‌های طلایی چند گنبده قدیس موفیا برپا شد.
روسها کتابها را می‌خوانند و تصویر مبهمی از سرزمینها و دریاهای دور دست که تا آن زمان از آنها اطلاعی نداشته‌اند در ذهن شان نقش می‌بست.

قدیس الکسی یوس^۱ با کشتنی از روم به سوریه رفت، در راه به کسانی که چند خرس سابقه با خود می‌بردند، برخورد و با آنها از راه خشکی به شهر ادسا^۲ واقع در مقدونیه رفت. این سفر، اما، به پایان نرسید. از ادسا «به خواست خداوند، و به یمن و زش بادهای مساعد» خود را به رم رساند. خواننده روسی کتاب دیگری را می‌گشود: درباره سرزمین مقدس بود و رود اردن با نیزارهای انبوه آن که مسکن پلنگان بود - کنار این نیزارها شترهای عربستان با بارهای گندم در حرکت بودند. به دنبال این کاروان راهب مقدسی که از رود اردن برای صومعه خود آب برداشته بود حرکت می‌کرد.

این کتابها خواننده را تنها به سرزمینهای دور دست

نمی‌برد، به زمانهای گذشته نیز فرا می‌خواند. روسها از خواندن داستانهای اسکندر مقدونی پی برند که کودکان یونانی در آن زمان چه درسهایی می‌خوانند: موسیقی، «قوانین ستارگان» که همان نجوم باشد، «اندازه‌گیری زمین» یعنی هندسه، «دانش کلمات» یعنی فن بیان، و «دوست داشتن حکمت» به معنای فلسفه.

کتابها به خواننده روسی آگاهیهای دیگری نیزی دادند: درباره فلسفه ارسطو، راجع به هومروس که منظومه‌ای درباره نبرد ترویا سروده بود، پیشگوی معبد دلفوی^{۴۳}، معبد زئوس^{۴۴} اولووم پوسی، شهرهای مصری سفیس^{۴۵} و اسکندریه، بابل و درباره هندوستان، یعنی جایی که برهمنها می‌زیستند.

«و اسکندر درختان زیبای بسیاری دید که سرشار از میوه‌های گوناگون بودند. رودی با آبی به‌سفیدی شیر در آن کشور جریان داشت. آنجا پر از درختهای خربما و تاکهای انگور بود...» «خواننده، شگفت‌زده، با کشورهای عجیبی که اسکندر دیده بود آشنا می‌شد، درباره «مردمی که چون سکان پارس می‌کردند»، «مردمی که چشم و دهانشان به‌جای آنکه در صورتشان باشد روی سینه‌شان قرار داشت»، درباره کشوری که خورشید هیچگاه بر آن نمی‌تابید و هوا همیشه به روشنی سپیده‌دم بود.

چه چیزهای شگفت‌انگیزی که در کتابهای علوم طبیعی باستانی راجع به پرندگان و جانوران وحشی می‌خواند! در اینجا نیز حقیقت و افسانه را بهم درآمیخته می‌دید. علاوه بر تصویر فیل و شیر، به تصاویر جانورانی برمی‌خورد که هرگز وجود نداشتند: جانورانی نیمه‌رویاه و نیمه‌فیل، فیل‌گراز و شترپلنگ وحشی. داستان شگفت‌انگیزی بود درباره جانور عظیمی که در آب زندگی می‌کرد و می‌توانست در یک بار فیل را درسته ببلعد. خواننده روسی همزمان با خواندن افسانه‌های یونان،

فلسفه یونانی را نیز مطالعه می‌کرد. در کتابی به نام «پیووان» از احوال و افکار پوتاگوراس^{۴۶} [فیشاغورث]، سقراط، دیوگنس^{۴۷} ارسطو و اپیکووروس^{۴۸} [اپیکور] آگاه می‌گشت. در باره چهار عنصر امپه دوکلس^{۴۹}، یعنی: آتش، هوا، آب و خاک، چگونگی پیدایش زمین و دیگر کائنات را مطالعه می‌کرد. همچنین در می‌یافت ارسطو عنصر پنجمی را به نام «فضای اثيری» به عناصر چهارگانه افزوده و گفته است این فضای اثيری چون "توده‌ای از دود زمین را در بر گرفته و فاصله آن از همه اطراف زمین به یک اندازه است.

پژوهنده روسی هرچه بیشتر می‌رفت شگفت‌زده‌تر می‌گشت: دریافت که زمین کروی شکل است و هنگامی که در کسی یف روز است در نیمه دیگر کره زمین شب است. علت خورشیدگرفتگی و ماه‌گرفتگی را فهمید: خورشیدگرفتگی وقتی است که ماه میان زمین و خورشید قرار بگیرد و ماه‌گرفتگی زمانی است که زمین میان ماه و خورشید حائل شود. در کتابی به قلم یکی از راهبهای اشاره‌های احتیاط‌آمیزی در مورد آتم (اتم)‌های دموکریتوس بخورد به این شرح که: «آتم ذره‌ای است نابود ناشونده و تقسیم ناپذیر.»

خواننده هرچه بیشتر کتاب می‌خواند بیشتر در می‌یافت که در چه جهان علیمی زندگی می‌کند. درباره انسان می‌اندیشید: «آفریده‌ای که میان آفریدگان بزرگ، بس کوچک و میان آفریدگان کوچک، بسیار بزرگ است». درباره فرزانگانی مطالعه می‌کرد که موجودات را زایده «ضرورت» و نه مخلوق اراده خداوند، می‌دانستند. از این توجیه دوگانه بود که غنا و ثروت، تندرنستی و بیماری، برداگی و آزادی، صلح و جنگ پدید می‌آمدند، همه

46. Pothagoras.

47. Diogenes.

48. Epikouros.

49. Empedokles.

چیز تابع این ضرورت بود از آن جمله «گردش اجرام آسمانی». روسها کم کم با موقعیت سرزمین خود در جهان آشنا می شدند. در کتابی که کوسماس^{۵۰} نوشته بود چنین خواندند که دنیا دارای سه بخش است: آسیا، لیبی و سرزمین ابریشم، یعنی چین، و همچنین درباره ساکنان زمین آگاهیهایی به دست آوردند. مترجم روسی این کتاب، روئیه را هم با ذکر این جمله به آن سه بخش افزوده بود: «در غرب کشور بزرگی است به نام روئیه.» دانش بشری از هرسو، از هر منبعی به سوی روئیه روان بود. از انجیل، قصه های بابلی، داستانهای اسکندریه و آثار فلسفی یونان. فرهنگ روس با فرهنگ سرزمینهای بیگانه درآمیخت و بدینگونه فرهنگ جوان و پیشو روس زاده شد.

حالا دیگر کتابخانه ما، با آن درهای زرین، هر روز کتابهای بیشتری در خود جا می داد. در این کتابها آنچه با فرهنگ روسی بیگانه بودشکل روسی به خود می گرفت: افسانه ها، متلهای قصه های پریان، منظومه های حاوی داستانهای عامیانه و قصه های جنگ و ستیز. در وقایعنایه های باستانی، در مواعظ ایلاریون^{۵۱}، در شعر بوریس^{۵۲} و گلب^{۵۳} و در آثار شاهزاده ولادیمیر مونوماخ^{۵۴} ادبیات روس زاده شد و زبان ادبی روس به وجود آمد.

یکی از مردم کی یف به نام ایلاریون، «مردی مقدس و فرزانه که (نماز) و روزه او ترک نمی شد» کتابی نوشته به عنوان سخنرانی در باب قانون و احسان. در این کتاب از ولادیمیر و پدر او بدینگونه یاد می کند: «ولادیمیر آموزگار و مریبی، شاهزاده بزرگ کشور ما، فرزند سویا توسل او با فروشکوه... این دو بر مردی تهییدست و بیفرهنگ حکومت نمی کردند، بر سرزمین روس

حاکم بودند، سرزمینی که همه جهانیان آن را می‌شناستند و گرامی می‌دارند.»

ایلاریون سرزمین روس را با همه وجود خود دوست داشت و همواره با عشقی بر شور درباره آن می‌نوشت. در جای دیگر از ولادیمیر، شاهزاده فقیر چنین یاد می‌کند: «ای مرد ورجاوند، سر از گور بردار! از آن رویا که تورا دلبسته کرده بیرون آی چرا که تو خفته‌ای و نه مرده و در روز واپسین بیدار خواهی شد... خواب از سر به در کن، دیدگان بگشا تا دریابی که خداوند چه سان نامت را گرامی داشته است و فرزندانت به تو می‌بالند... شهر را بنگر که در فروغ آفتاب چه درخششی دارد، یا آن کلیساهاي شکوهمند که نوباوه دین سیح را در دامان خود می‌پورند. تندیسهای مقدس شهر را بنگر و از تماشای این همه زیبایی بی خود بیال و شادی کن.»

سالها گذشت. با گذشت هر سال، روسها «از حلاوت کتاب» بیشتر برخوردار می‌شدند.

سیریل^{۰۰}، اسقف اهل اورشلیم، چنین می‌نویسد: «عسل شیرین و شکر مطبوع است کتاب، اما، از آن دو شیرینتر و بهتر است.»

در کلیساها «غرفه‌ها پر از کتاب‌اند». در غرفه‌های راهبان، «آنچه به چشم می‌خورد مجسمه و کتاب است.» در اقامتگاههای شاهزادگان و اشراف اتاقی بود بهنام «چلیپاخانه». در اینجا کتابها را روی پایه‌ای نهاده و بالای آنها شمایل گذاشته بودند. هر صومعه کتابخانه‌ای داشت. برخی از راهبان از کتابها نسخه برمی‌داشتند.

در صومعه پچرسکی^{۰۱} واقع در کیيف، راهبی به نام نستور^{۰۲} نوشتند «وقایعنامه» خود را به پایان رساند. این «سرپرست

روحانی ناحیه رostov^{۸۰}، بسی فراتر از وطن خود را می دید. همه کشورها را می دید و می دانست برای رسیدن به روم شرقی باید از کی یف به دریای بالتیک، از آنجا به رم و از رم به بوغاز تیون (روم شرقی) رفت و از آنجا دوباره به کی یف بازگشت. خانواده بزرگ ملل اسلام را می دید. نیک می دانست که همه این ملتها یک خانواده‌اند و زبان و خط واحدی دارند.

بدینگونه روشنگری اندیشه در روسیه گسترش می یافت. اینجا سرچشمه رودی بزرگ بود که هر سال سرشارت و وسیعتر می گشت. باید روزی هر بهره‌ای از عظمت و زیبایی گرفته بود اقیانوس فرهنگ انسانی را هدیه آورد و دین خود را ادا کند. وقا یعنویس ما آنچه را می گوییم تأیید می کند، آنجا که می گوید: «ما دانش خود را از کتابها می گیریم چون با آب این رودخانه است که می توانیم عطش خود را فرو نشانیم.»

بخش سوم

۱. ثروتهاي شرق

روز و شب، بامداد و شامگاه همیشه همزمان باهم بر روی زمین وجود دارند. هنگامی که در یک نیمه کره زمین نور پریده رنگ غروب آفتاب بر جنگل و دشت می تابد، در نیمه دیگر سپیده دم است.

فرهنگ نیز در آغاز چنین بود.

به هنگامی که فروع فرهنگ باستانی در ایتالیا و روم شرقی رو به زوال بود، در کی یف و دورتر از آن، در عربستان، تمدنی طلوع می کرد.

عربستان از دیرباز گذرگاه کاروانهای بازرگانی بود. بازرگانان سنگهای گرانبها و ادویه از هندوستان بر شترها بارکرده به آنجامی آوردند. پارچه ابریشمین از چین و عاج از حبشه که در آنسوی دریای باریک سرخ قرار داشت می آوردند.

این کاروانها همیشه از راه مکه عبور می کردند و در آن شهر مقدس متوقف می شدند. در مکه «سنگ سیاه»^۱ را نیایش

۱. سنگ سیاه، اشاره به حجر الاسود است که عبارت از سنگ صواهد رنگی است که در رکن شرقی خانه کعبه، حدود ۱/۵ متر بالای سطح زمین، نزدیک در کعبه در دیوار نصب شده است و اکنون به صورت سه پارچه سنگ درشت و چند پارچه سنگ ریز است، که گناهی کدیگر در قابی سنگی قرار دارند و گردانید آن را قابی فلزی گرفته

می کردند؛ عقیده داشتند آن سنگ از آسمان افتاده است. قبیله های عرب نیز همه این سنگ را مقدس می دانستند. ستارگان در آسمان و سنگها در زمین مسیر زندگی بشر را معین می کردند. وقتی این ستاره از آسمان سقوط کرد، مردم آن را چون سنگی مقدس، چون یکی از خدایان گرفتند. زائران از هر سو به مکه رو می آوردند: کشاورزان و احدهای دور، اعراب بدوي گله های گوسفند خود را از میان شهر می گذراندند و چادرهای سفید خود را کنار دیوارهای سفید بر می افراشتند.

کشاورزان، صحرانشینان را دشمن خود می دانستند. از آنسو، بازرگانان هم دیدار صحرانشینان عرب را خوش نداشتند. در مکه، اما، خود را در امان می دیدند، چرا که در آنجا همه روز، روز مقدس بود و هرجا مقدس بود بازار مکاره نیز دایر می بود.

در مکه کشاورز یا صنعتگری وجود نداشت. مکه شهر بازرگانان بود. در آنجا خرید و فروش و وام سکه های بووزان - تیون به نام بزانت^۱ طلا رواج داشت.

بازارهای شهر را فقط نور خورشید روشن می کرد. در این بازارهای پر جمعیت و پرهیاهو پیوسته عرعر خران و آوای دور گردها به گوش می رسید. کوهان شترها که میان جمعیت در حرکت بودند، دیده می شدند. در راستای خیابانهای باریک شهر و در حصار دیوارهای سفید گلین خانه ها تا چشم کار می کرد

→ است. جنس آن را بعضی گدازه آتشفناکی و بعضی دیگر بازالت دانسته اند، ولی از آنجا که سطح آن به وسیله استلام (لمس کردن) و بوسیدن صاف و خورده شده است، تشخیص جنس آن دشوار است. قطر آن حدود ۳۰ سانتیمتر و رنگ آن سیاه متمایل به قرمز است و ذرات سرخ و زرد در آن دیده می شود. — ۲.

عمame و دستار دیده می شد. این خانه ها پنجه نداشتند و از پیرون بسیار محقر به نظر می رسیدند ولی هنگامی که مهان در باریک و کوچک خانه را می گشود و از دالان تاریک آن قدم به اندرون می نهاد از مقایسه درون خانه با پیرون آن در شگفت می شد. در اینجا، سقف کمانی مجللی بر سه ستون باریک سفیدرنگ استوار شده بود. فواره چشمہ وسط حیاط بر آجرهای مرمرین اطراف آب خنک می افشارند. فضای اتاقها از بوی خوش بخور پر بود. خانه در میان شهرگرمازده مکه چون واحه ای در پیابانی خشک و سوزان بود که به جای نخل، ستون و به جای چاه، چشمہ داشت. تاجران شهر مقدس مکه زندگی باشکوهی داشتند. ثروتمندترین آنها کسانی بودند که با پرازشترین کالا، یعنی سکه های طلا سروکار داشتند.

به راستی، چه شد که بعدها این مردم که خود را خوبیخت می دانستند در وضع بدی افتادند و هر روز وضعشان بدتر گردید؟ چرا دیگر بازرگانانی که به مکه می آمدند نمی توانستند چون گذشته از رباخواران مکه بخواهند که مدت وام آنها را تمدید کنند یا، دست کم، نرخ بهره را پایین بیاورند؟

مکه دچار سخت سالی شده بود. قیصرهای روم و امپراتوران بوزان تیون طلا به حد کافی داشتند. از آن سو، همسایه آنها، ایران، راههای بازرگانی شرق را در اختیار داشت. عربستان متروک مانده بود. وضع تجارت روز به روز بدتر می گردید. دریای مدیترانه هر روز از کشتیها خالیتر می گشت. از آن رو که بربراها در ایتالیا مستقر بودند میل کالاهای هند به ایران و روم شرقی سرازیر شد.

مثل آن بود که دنیا به آخر رسیده باشد. ثروتمندترین شهرهای بازرگانی، پس از آنکه عبور و مرور کاروانها در معاشر آنها قطع شد، متروک ماندند. شهرها، چون کشتزارهای خشک،

حالی از حیات شده بودند. خبار شن آجرهای سرمنین کاخها را پوشانده بود. از آن همه ثروت و شکوه باستانی جز خرابه‌ای چند چیزی باقی نماند.

در مکه نیز همه چیز تمام شده بود. چگونه می‌شد از آن وضع رهید؟

تا این زمان برای تاجران ژروتمند کارها بر وفق مراد بود. ژروتی که گرد آورده بودند کم نبود. به اقوام وحشی، سودا، گران، روستاییان و بدويان صحرانشین پول به سود می‌دادند. عرصه بر بدھکاران تنگ شده بود. هرچه داشتند در گرو وام بود. رباخواران برای هر بزانت که به وام می‌دادند سه برابر سود می‌گرفتند. بدھکاران از اینان سخت نفرت داشتند.

مردم، با شوق روزافزون در آنجا که سنگ سیاه مقدس قرار داشت گرد می‌آمدند و به نیایش می‌پرداختند. سنگ، اما، همچنان خاموش بود. اهالی در اطراف گاه کاروانها گرد می‌آمدند و با اشتیاق به قصه‌های بازرگانان بیگانه گوش می‌دادند. معتقدات با کالاهای تجارتی سفر می‌کردند. یهودان از سیحیا و مسیحیان از «نجات دهنده» خود سخن می‌گفتند.

مقدسان و پیشوایان همه‌جا میان مردم دیده می‌شدند. سخنانشان آمیخته‌ای از باورهای خود آنان و بیگانگان بود. ژروتمندان و دنیادوستان را از کیفر دنیای واپسین برحذر می‌داشتند. از آن جمله مردی بود به نام محمد. او منادی دین اسلام بود. دین جدید پیروان بسیاری را در کنار او گرد آورد.

بارزگانان ژروتمند مکه با این از دین نیاگان برگشته به مخالفت برخاستند. در سال ۶۲۲ میلادی محمد به ناچار از مکه گریخت. این سال بنای تقویم مسلمانان گردید. سرانجام، پس از تلاش‌های بسیار محمد بر مخالفان خود پیروز شد.

این کیش جدید، چون مسیحیت، همه مردم را برابر

می‌دانست و آنگوشش برای پذیرش همه ملتها گشوده بود. اسلام طرفدار خدای یکتا بود. بنا بر تعالیم این دین، محمد جانشین بلافضل پیامبران یهود و مسیح بود. به تهییدستان نوید سعادت بهشت می‌داد. اسلام برای فتح همه جهان، مردم را به جنگ مقدس فرا خواند^۳. پیروزی آغاز شد؛ اما، این بار در شرق، نه در غرب.

سرانجام، مکه اسلام را پذیرفت. دشمنان دیرین - یعنی ژروتمندان و تهییدستان - به زیر پرچم سبز اسلام گرد آمدند تا سرزینهایی را فتح کنند که گذرگاه کاروانهای شرق بودند.

حکومت جدید مذهبی اعراب میان پنج سلطنت بزرگ محاط بود؛ پادشاه روم^۴ [مسلمانان امپراتوری بووزان‌تیون را به این نام می‌خوانند] بر غرب حکومت می‌کرد؛ او «شاه جنگاوران» و امپراتور روم بود. در همسایگی روم یا بووزان‌تیون قلمرو «شاه گنجینه‌ها»، یعنی پادشاه ژروتمند ایران فرمان می‌راند. در شمال، خان ترک، «شاه اسبها» بر سواران ترک که دشت‌ها را در می‌نوردیدند حکومت می‌کرد. در شرق، «شاه ملت‌ها»، «شاه فنون و کشورداری»، یعنی امپراتورچین حاکم بود. در جنوب، «شاه فیلها»، «شاه حکمت»، یعنی پادشاه هندوستان حکومت می‌کرد. دنیا از دیدگاه اعرابی که در مکه می‌زیستند، چنین بود.

جانشینان محمد، یعنی خلفاء، قبیله‌های عرب را متعدد کردند و برای فتح جهان آنان را به شرق، غرب، شمال و جنوب فرستادند. لشکریان اسلام ایران را فتح کردند و مصر را از بووزان‌تیون گرفتند. کشورها را، یکی پس از دیگری، می‌گشودند. با همه شاهان بزرگ، شاهان هندوستان و بووزان‌تیون، با صحرانشینان ترک، و با سپاهیان چین در مرزهای آسیای مرکزی جنگیدند. بر اسپانیا مسلط شدند. همه این جهان‌گشاییها بیش از پنجاه سال

۳. بدون شک منظور نویسنده از «فتح همه جهان» توسعه جهانی تعالیم اسلام است. — م.

به طول نینجامید، یعنی در سالهای نیمة دوم قرن هفتم و آغاز قرن هشتم.

در هر کشوری که فتح می‌کردند اردوگاه نظامی تشکیل می‌دادند و دژ می‌ساختند، و این اردوگاه‌ها بعدها شهری گردیدند. باز رگانان به دنبال جنگجویان در می‌رسیدند. استقرار اعراب در سواحل دریای مدیترانه و اسکندریه خطری بود که همواره حکومت روم شرقی را تهدید می‌کرد.

در دنیای آن روز، کاروانهای عرب در همه‌جا دیده می‌شدند. این کاروانها پارچه‌های ابریشمین و پشمین، قالیچه و پوستهای قیمتی ارمنستان و گرجستان را همراه با گله‌های اسب و گوسفند با خود حمل می‌کردند. برای توپخانه‌شان از کرانه‌های دریای خزر مایع سوختنی می‌آوردند. از آن مایع در ظرفهایی ریخته آنها را آتش می‌زدند و به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

پوستهای قیمتی و «ابریشم روسی» که آن را کتان می‌نامیدند از سلاویا^۱ واقع در منطقه نووگورود وارد می‌کردند. در کرانه‌های دریای بالتیک، حتی در جزیره گوتلند^۲ سوئد نیز دیده می‌شدند. در آسیا تا سیلان و چین و در افریقا تا سودان پیش رفتند. هنوز روی نقشه جغرافیا آثاری از کاروانهای عرب که به جاهای گوناگونی در دنیای آن روز سفر می‌کردند، مشاهده می‌شود. «sahara» (صحراء) واژه‌ای است تازی که معنای بیابان می‌دهد، همچنین «سودان» یعنی سرزمین سیاهان، و «جاوه» کلمه‌هایی عربی‌اند.

دنیا برای اعراب روز به روز شناخته‌تر می‌شد. در یک سوی این دنیا، جنگلهای پوشیده از برف اسلاویا، پرچینهای شهرهای چوبین، خانه‌های چندبامه شاهزادگان و مردم زردو با جامه‌ها و کلاههای پوستین، و در سوی دیگر مردمی سیاهپوست

با پنهانی خالکوبی شده که در خانه‌هایی از برگ خرما میان درختستانها و جنگلهای منطقه گرسیری زندگی می‌کردند. در این منطقه، هوا چنان گرم بود که اسبهای آپی برای رهایی از گرما بیشتر اوقات در زیر آب به سر می‌بردند.

سوداگران عرب به همه‌جا می‌رفتند - سوار بر سورتمه بر پهنه زمینهای پوشیده از برف مناطق سردسیر، بر پشت شتر در صحراء، با کشتهای بادبان برافراشته بردریاها و سوار بر فیل در پیشه‌زارهای کشور هند - کالاهای خود را به سر زمینهای گوناگون می‌بردند؛ ابریشم، کاردهایی که یکی از گفته‌های محمد بر تیغه براق پولادین آنها کنده شده بود، کیسه‌های فلفل، شکر و میخک، سکه سیمین عربی پول اصلی دنیا شد. عمران با ورود کالاهایی چون فلفل، میخک و زنجیل به جهان غرب، واژه‌های عربی بسیاری چون «caravan» (کاروان)، «magazine» (مخزن)، «tare» (طرح)، «tariff» (تعرفه) و «admiral» (امیرالبحر) به وسیله بازرگانان عرب به زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی و روسی وارد شدند.

فلفل پیش از آنکه در کاخ بارونهای آلمانی و لردهای انگلیسی روی میزهای بلوطی بیاید راه بسیار درازی را می‌پیمود. سلاک هرچه لازم داشت در ملک او فراهم بود. سرفهای او خوراک، بوشاك و کفش او را تهیه می‌کردند ولی فلفل، این گرد تندي که زبان رامی سوزاند و استهارا تحریک می‌کرد در اروپا نمی‌روید. آن را از سرزمینی ناشناخته می‌آوردند. برای آن بهای گزافی می‌پرداختند چرا که خوراک بی‌فلفل کامل نبود، هیچ مزه نمی‌داد. کباب گوشت گوسفند، ران خوک و گوشت سرخ شده نمکشود آن اصلاً بی‌ادویه قابل خوردن نبود! همچنین شایع بود که فلفل برای سلامت مفیدست.

و اما فلفل، پیش از آنکه به اروپا برسد، از چه جاهایی

می‌گذشت؟

از هندوستان، از راه دریا به کرانه‌های عربستان می‌رسید. از آنجا زائران آن را با شتر به سکه می‌بردند زیرا که زائران سوداگر نیز می‌بودند؛ در حین زیارت به فکر تجارت بودن گناه محسوب نمی‌شد. در این سالها، سکه غنیتر و پر جمعیت‌تر گشت. در این شهر مقدس بازارگانهایی از چهارگوش جهان و از نژادها و رنگهای گوناگون کالاهای خود را عرضه می‌کردند.

فلفل از سکه به سمت غرب به سواحل بسفر برد و می‌شد؛ در اینجا تنگه‌ای به همین نام آسیا را از اروپا جدا می‌کرد. در قسطنطینیه فلفل، این فراورده هند، در اختیار مالک جدیدی قرار می‌گرفت. این مالک جدید امپراتور بووزان‌تیون بود. دربار او باشکوهترین دربارهای جهان بود. در کلیساهای بووزان‌تیون تندیسهای روی پایه‌های زرین قرار داشتند و روشنی صدھا چراغ آویزان، بر سطح هزاران قطعه سنگ گرانبهای درخشان منعکس می‌شد.

هیچ شگفت‌آور نبود که امپراتور ژروتمندترین بازرگان جهان باشد چون در انبارهای او خوارها غله، و همچنین ابریشم، شراب، روغن زیتون و ادویه شرق ذخیره شده بودند که فلفل مهمترین آنها بود. از اینجا بازارگان از راه دریا و خشکی، بر فراز تپه‌ها و از میان دره‌ها به مارسی، پاریس، راین و فلاندر می‌رفتند.

۳. کاخ خلیفه و دکان کتابفروشی

در فهرست نامهای مشهورترین شهرهای جهان نام تازه‌ای ظاهر شد: بغداد.

آیا کسی بیدا می‌شود که کتاب هزار و یک شب را نخوانده یا، دست کم، نام آن را نشنیده باشد؟ یا آن کاخها را که ستون و طاقهای ضریف و باشکوه دارند و در آن صحرای سوزان به سراب

می مانند ندیده باشد؟ در آن کوشکها سنگهای بیجان در زیر دست هنرمند، جمود و سختیشان را از دست داده بودند. آب فواره‌ها به روی حوضچه‌هایی که از مرمر سفید ساخته شده بودند می‌ریخت بدانگونه که به‌آسانی نمی‌شد آب را از سنگ مرمرین باز شناخت. در غرفه‌ها و تالارها هیچ تصویر یا مجسمه‌ای دیده نمی‌شد چون اسلام آنها را حرام کرده بود. سطح تمام سقفها و دیوارها، اما، چون قالیها بود که آیه‌های قرآن را چون نقشی طریف و زیبا بر آنها نگاشته باشند. خط عربی، خود، یک رشته نقشهای زیباست و حروف آن در کاشیکاریها چون نشانه‌های رمز به نظر می‌رسند.

سفاد آن آیه‌های قرآن که بر سقفها و دیوارها نگاشته شده بودند چه بود؟ ستایش از خدا و محمد؛ می‌دانیم که قصر عای خلفاً زیباترین قصرهای دنیا به شمار می‌رفتند.

اکنون قصرها را ترک بگوییم و به کتابفروشی ندیم که در یکی از خیابانهای بغداد واقع است، سری بزیم. به‌راستی، یافتن کتابفروش در میان آن همه کتاب که روی هم چیزه شده‌اند کار دشواری است. این کتابها البته ثروت به حساب نمی‌آیند؛ روی پوستهای گرانبها یا پاپیروس مصری نوشته نشده‌اند، آنها را روی نوعی کاغذ ارزان‌بهای چینی نوشته‌اند. اینجا پراز کتاب و گرد و خاله است، با این حال، بسیار دیدنی‌تر و شگفت‌انگیز‌تر از قصر خلیفه است.

کتابفروش پیش می‌آید و با ادب می‌پرسد چه کتابی احتیاج دارد؟ فهرست کتابهایی را که در آنجا گرد آورده به‌ما نشان می‌دهد. فهرستی است بسیار مفصل به‌زبان عربی. در این فهرست به‌نامهای کتابهای شعر فارسی، آثار فیلسوفان یونان و رساله‌های فرزانگان هند بر می‌خوریم. کدام را دوست‌دارید؛ علم ریاضی هند، یا جغرافیا - علم ملل و اقالیم را؟ یا، شاید، تاریخ

پیامبران و شاهان را؟ در میان کتابهای تاریخی به کتاب قادیخ طبیعی برمی خوریم که در باره تاریخ جهان است. در این کتاب در باره مردان بزرگ بسیاری از کشورها - راجع به موسی، پیامبر یهود، اسکندر، فاتح بزرگ، کوروش، پادشاه ایران و درباره اوگوستوس امپراتور روم مطالب بسیاری نوشته شده است. آثار تاریخی دیگری نیز به چشم می خورند؛ نویسنده‌گان این آثار، تا آنجا که توانسته‌اند، کتاب خود را با دقت و صداقت نوشته‌اند. کتابفروش با ذکر نام هر کتاب توضیح می‌دهد که آن را از کجا به دست آورده است. در دیباچه هر کتاب چنین می‌خوانیم: «من این داستان را از فلان شنیدم»، «او چنین و چنان گفت»، «او گفت من...» و نقل قول تابه‌آنجا می‌رسد که موضوع از زبان کسی نقل می‌شود که خود شاهد ماجرا بوده است.

اگر طالب حکمتید، این هم کتابی است که یکی از فرزانگان ایرانی نوشته است. نویسنده از همه دینها و دانش‌های گوناگون، بی‌هیچگونه غرض‌ورزی و بی‌جانبداری از هیچ‌کدام آنها سخن به میان می‌آورد.

اگر می‌خواهید بدانید زمین و ستارگان چگونه ساخته شدند، این کتاب **المجسطی**^۷ می‌جلدی را که پتوله‌مایوس (بطلمیوس) نوشته و به عربی ترجمه شده است بخوانید.

آنچا هر چه می‌دیدیم مربوط به قصر خلیفه بود، و اینجا، در کتابفروشی تاریک و گردگرفته ندیم، آنچه می‌بینیم مربوط به همه جهان است، از دورترین ستارگان گرفته تا قعر دریاها. اینجا گنجینه دانش و حکمت چندین نسل در طول قرون است. بیگمان گردآوری این گنجینه از گردآوری مرمر و مروارید شوارتر بوده است. پس عجیب نیست که خلیفه اسلام گفته باشد: «مرکبی که حکیم با آن انکارش را روی کاغذ می‌آورد از خون یک

شوید مقدیترست.»

همه خلفای اسلام، البته، به ارزش کتاب پی نبرده بودند، می گویند عمر، خلیفه مسلمین در ایران به کتابهای بسیاری دست یافت. یکی از افسرانش پرسید: «با این کتابها چه کنیم؟» عمر پاسخ داد: «مطالب این کتابها یا مطالبی اند که در قرآن آمده‌اند، که در این صورت برای ما فایده‌ای ندارند، و پا حاوی مطالب دیگری اند که به ما زیان می‌رسانند. پس در هر دو صورت آنها را باید سوزانند.»

برخی از تاریخ‌نویسان می‌گویند این واقعه در اسکندریه اتفاق افتاد نه در ایران. کتابخانه‌های اسکندریه چندین بار طعمه حريق شدند. به دست لژیونهای سزار، و به دست مسیحیان نخستین از برکت هدایت پدر تئوفیلوس^۸; و اعراب وقتی اسکندریه را فتح کردند، بازسازی کتابها را نیز به آتش کشیدند.

شاید این روایت درست باشد. به هر حال، اکنون مدت زیادی از آن واقعه می‌گذشت. اعراب حالا دیگر علم را گرامی می‌شمردند و مردم را آزاد می‌گذاشتند تا هر فکر و عقیده‌ای را که می‌خواهند پیذیرند. در شهرهای خلیفه‌نشین یا تابع خلافت، در دمشق، بغداد، بخارا و اوورگنج، دانشوران عرب، ایرانی، خوارزمی و یهودی، آزادانه، در باره طبیعت مطالعه می‌کردند و راجع به چگونگی آفرینش جهان به بحث می‌پرداختند.

چند قرن گذشت - قرن‌های نهم، دهم و یازدهم.

خلافت اسلامی به چند کشور تجزیه شد. این امر، اما، دانشوران را از ادامه کارشان باز نداشت. آنها همه جهان را وطن خود می‌دانستند و نزد آنان قطبیه، بخارا، بغداد یا اوورگنج تفاوتی نداشت. هر شاهزاده و هر امیری می‌کوشید دانشمندان و نویسنده‌گان مشهور را به دربار خود جلب کند. در هر شهر، مدارس،

کتابخانه‌ها و رصدخانه‌ها از ثروت‌های در کاخها گرد آمدند، بهتر بودند. حتی امپراتور بوزان تیون سعی داشت دانشمندان مشهور دربار خلیفه را به دربار خود در قسطنطینیه بکشاند.

دو شهر اوورگنج، واقع در آسیای مرکزی، که با دربار خلیفه فاصله بسیار داشت عده‌ای سرگرم مطالعه در باره ستارگان و خواندن کتابهای مربوط به کیهان‌شناسی بودند. امروز از آن‌همه مؤسسه‌های علمی شهر اوورگنج تنها یک مناره میان شنزاری مترونک برجامانده است. این منطقه در آن روزها شهری‌آباد و بزرگ بود، این شهر پایتخت شاعان خوارزم بود که بر آسیای مرکزی و ایران حکومت می‌کردند. از خوارزم بود که بیرونی برای مطالعه درباره هندوستان به آن سرزین اسرارآمیز رفت. او در آنجایی‌گانه‌ای بود که مردم را به دین دشمنان هند که بر مناطق شمالی چنگ انداخته بودند دعوت می‌کرد. بیرونی عقیده داشت تنها یک خدا وجود دارد و حال آنکه هندوها معتقد بودند خدایان از افراد بشر پیشترند. او مخالف کرنش کردن در برابر بت بود؛ در هند، اما، مجسمه‌های سنگی بزرگی از بودا ساخته بودند و صدھا رقص معبد شب و روز گرد شیوا^۱، آن خدای چهار دست می‌قصیدند.

هندیان، با این حال، به بیرونی احترام می‌نمادند. در آنجا، پرهمنان مقدم اورا چون برادر دانشور خود گرامی داشتند، بیرونی پس از بازگشت به وطن کتابی نوشت که در آن از هندوها با احترام یاد می‌کند واز رسمها، کیشها و عقاید آنان که به نظرش عجیب می‌آمدند سخن می‌گوید...

علم که از غرب رانده شده بود به سیر پیروزمندانه خود در شرق ادامه می‌داد، در اینجا آثار دانشمندان یونان را از طوماری به طوماری و از زبانی به زبانی نقل می‌کردند. ارسطو، بدینگونه، شرق را فتح کرد، نه با شمشیر - چون اسکندر - که با قلم.

الجستی از راه سوریه، ایران و خوارزم به هند رسید. در رسالت این هیشم، عالم مصری از هندسه یونانی و جبر هندی سخن به میان آمدہ است. ریاضیدانان عرب هم با آخری مهندس (ارشمند) یونانی و هم با آریابهاتای هندی آشنا بودند.

علم از شرق به گونه دیگری به غرب بازگشت. اعداد هندی به وسیله عربها به اروپا راه یافتد. در این طی طریق نام اصلی خود را از دست دادند و وقتی به اروپا رسیدند اعداد عربی خوانده شدند. در اروپا یکی از راعیان دانشمند به نام گربرت^{۱۰} نخستین کسی بود که این اعداد را به کار برد و با چرتکه محاسبه کرد.

عربها سوزن مغناطیسی و کاغذ را از چین به اروپا آوردند. از آن پس دریانور دان ایتالیایی می‌توانستند با قطب‌نما جهت حرکت خود را پیدا کنند. پوشالی را چلپاوار به روی سوزن مغناطیسی بستند و بعد آن را در ظرف آبی شناور کردند. سوزن خود به خود می‌چرخید و شمال و جنوب را نشان می‌داد. ایتالیایی‌ها نخستین ملت اروپایی بودند که به جای پوست از کاغذ سود جستند؛ آنها کاغذ را از سوریه می‌آوردند.

جريانهای گوناگون اندیشه بشر کم کم اقیانوس جهان پهناز علم را پدید آوردند. به راستی، اندیشه در مسیر خود بر چه دشواری‌هایی باید پیروز می‌شد! نخستین دشواری، چند گونگی زبانها، رسماها و شیوه‌های دریافت بود. مانع دیگر تعلمل ناپذیری و تعصب افراد بشر در برابر حقیقت بود.

اندیشه، اما، وقتی مدافعان دلیری داشته باشد چون رودی که می‌خواهد به اقیانوس بپیوندد در سر راه خود هرگونه مانع را از میان بر می‌دارد یا، اگر یکباره نتوانست، کم کم برآن پیروز می‌شود.

انسان را دیگر بار، بر شر آن بود که چیزهای نوی گشته
کند.

مدتها پیش از مازلان، ابوالفداء سوری ثابت کرد مسافری
که گرد جهان می‌گردد برعصب جهتی که پیش گرفته ۴ ۲ ساعت
جلوتر یا عقبتر از زمان حرکت می‌کند.

مدتها قبل از کوپرنیکوس^{۱۱} بیرونی گفت گردش زمین
به دور خورشید تابع همان جدول ستارگان است، و جدولی تهیه
کرد که نشان می‌داد زمین و ستارگان در حرکت، با خورشید در
ارتبطاند. پادشاه فیلی که بار تقره داشت به او بخشدید. بیرونی، اما،
هدیه را پس فرستاده گفت: «من به تقره نیازی ندارم؛ دانشی که
دارم با ارزشتر از آن است.»

دانشمند دیگری به نام هیشم پس از محاسبات بسیار
نتیجه گرفت که به هنگام غروب آفتاب، پیش از آنکه اشعة خورشید
از نظر ناپیدا شود خود آن پنجاه و دو هزار قدم پایینتر از افق
قرار گرفته است. این محاسبه با آنچه دانشمندان اسرار زمی گویند خیلی
نزدیک است.

به هنگامی که برخی از دانشمندان سرگرم محاسبه
حرکت سیارات و اندازه‌گیری اجرام آسمانی بودند، برخی دیگر
دنیای آفریدگان کوچک را می‌پژوهیدند. اینان ارسٹو را به خوبی
می‌شناختند. آثار دانشمندان اسکندریه را می‌خوانند. دریافتند
که در دنیا همه چیزها به هم تبدیل می‌شوند. وقتی چنین است
چرا می‌طلاء نگردد. می‌دانستند در زیر زمین چندین سال طول
می‌کشد تا طلا به وجود آید. بشر آیا نمی‌تواند تغییر حاصل از چندین
سال را در چند ساعت به وجود بیاورد؟ کیمیاگران عرب برای یافتن
پاسخ این سؤال به مطالعه طومارهای پاپیروس دانشمندان اسکندریه
پرداختند.

معروف بوداين کتابها را نه المطالعهای خدا بدیر، که توت^۱ خدای مصریان نوشته است. از آن رو که یونانیان توت را هرمس^۲ می‌گفتند، کتابهایی را که نام هرمس بر آنها بود هرما تولوگوس^۳ [هرما تولوژی] می‌نامیدند. خواندن کتاب برای هیچکس جائز نبود جز محسان راز.

در یکی از آن کتابها چنین می‌خوانیم: «چون منبع همه چیز یکی است می‌توانیم بگوییم همه باشندگان از یک چیز زاده شده‌اند؛ پدر همه چیزها خورشید و مادر آنها ساه است. باد هریک از آفریدگان را از خورشید به رحم ساه وارد کرده است. زمین نیز دایه آنهاست. حال اگر بتوانیم عنصر خاکی را از عنصر آتشی جدا کنیم، خواهیم توانست گرانبهاترین چیزهای دنیا را به دست آوریم...»

مردم ساده دانش نیاموخته بر سر این معما فکر خود را بیهوده می‌فرسودند و چیزی در نمی‌یافتند. ولی آن چند جمله که در بالا آمد برای دانشمندان مفهوم دیگری داشت؛ منظور از خورشید، طلا، ساه، نقره، زحل، سرب و عطارد، جیوه بود.

دانشمندان عرب تجربه‌های کیمیاگران اسکندریه را تکرار کردند. برای به دست آوردن طلا - خورشید - مواد را می‌گذاختند، می‌سوزانندندها تقطر می‌کردند. مس را با چند چیز دیگر گذاختند. برخی از آنان ماده‌ای به دست آورده‌اند که رنگی سایل به سفید بود و برخی دیگر ترکیبی به دست آورده‌اند با رنگی سایل به زرد. از این رو، چنین پنداشتند که به زودی خواهند توانست نقره یا طلا - سلطان فلزها - را بسازند.

در دنیای چیزهای ریز و دقیق پندارهای خود را به گرفتند و این، آنها را به راه کشف گنجهای راستین کشاند. اکسید ازت و جوهر گوگرد را کشف کردند. طریق حل فلزها و گرفتن نمکها را

پالستنند. به نواص کوکرد، جیوه و ارسنیک که بودند در آزمایشگاههای محقر و نیمه تاریخی، میان طرفها و افزارهای عجیب - انواع شیشه ها و قرع و انبیقهای درازگردن - یکی از دانشها را داشتند، یعنی علم شیمی به وجود آمد.

دانشمندان کم کم فرا می گرفتند چگونه دقیق ترین و ظریفترین ذرهای را به دست آورند که با چشم عادی نمی توانستند ببینند. بر سر راه این ذرهای دام - صافی - می گستردند. آنها را چون جانوران شکاری در طول سیر لوله مارپیچ دنبال می کردند. ریزترین اجزای یک ماده را به دست می آوردند، آنگاه آن را در ماده دیگر حل می کردند؛ از این کنش و واکنش ماده ای ظریف چون بلور در ته ظرف می نشت.

دیگر چیزی نمانده بود که ...

روشنی، اما، از شرق نیز کم کم رخت بر می بست. ستیزه جویان از هرسو تاختن گرفتند - ترکان سلجوقی و جنگاوران مسیحی - تاریکی هرچه بیشتر دامن می گسترد. آتش کتابهای که طعنه حریق می شدند هر روز میدان شهرها را روشنتر می کرد. علم را، اما، نمی شد سوزاند. اکنون که در بغداد در بی نابودیش بودند به کورد و وا^{۱۰} [قرطبه] در اسپانیا پناه برد. علم هرجا حرست ببیند مسکن می گزینند. باز رگانان کورد و وا هنوز به یاد داشتند روزگاری را که خلیفه برای نسخه اصلی یک کتاب هزار دینار مُلا می بود.^{۱۱}

در بغداد زاهدی به نام غزالی درباره بیهودگی علم و ناتوانی خود کتاب می نوشت. در همین زمان، یعنی در قرن دوازدهم، در کورد و وا عیسیوفی به نام این رشد، که پیرو ارسطو بود، برای فاعل از علم بود نام است. ثابت کرد خوشبخت ترین مردم کسانی نیستند که در برابر «شناخت ناپذیر» سر فرود می آورند،

خوشبخت‌ترین مردم آنها بند که از کوشش خود برای درک امور
برخود می‌بالند.

در باره وحدت عقل بشری سخن گفت: افراد انسان
می‌میرند، نژاد انسان، اما، همیشه زنده است. فرد بشر که در
برهه‌ای از زمان زنده است چگونه می‌تواند امیدوار باشد که در
زمان کوتاه همه‌چیز را دریابد؟ نژاد انسان، فنانا پذیر و خردش
جاودانه است. چیزی وجود ندارد که خرد نتواند بدان راه یابد؛
عقل را مرزی نیست.

انسان کم کم دریافت که قطره‌ای از اقیانوس و جزئی
از کل پیش نیست. در عین حال، دریافت که غولی است عظیم و
نامش باید با حرف بزرگ نوشته شود.^{۱۶}

زمانی بود که انسان روح خود را در پس دیوارهای
«من» به زندان افکنده بود. مصریان وقتی می‌گفتند «آدمیان»
می‌پنداشتند فقط خودشان آدمند. به‌زعم آنها هر کس مصری
نبود، آدم نبود.

اکنون بشر دیوارهای این «من» حقیر را پس می‌زد. کم
کم در می‌یافت که همه مردم بشرنند. این رشد دریافت او تنها
یک عرب اسپانیایی نیست، بشر هم هست و به خانواده بزرگ
بشری تعلق دارد...

قرنها گذشت. حکومت اعراب اسپانیا، یا مغره‌ها، متفرض
گشت؛ شوالیه‌های مسیحی آنها را از اسپانیا بیرون راندند. دانش
باستانی دوباره به خطر افتاد و نزدیک بود یکسره نابود شود. آثار
فلسفه‌ان یونان ناپدید می‌شدند. دوباره، اما، قهرمانانی به جانبداری
برخاستند. در اسپانیا، در جنوب فرانسه و ایتالیا پر شگان، اختر
شناسان و فیلسوفان یهودی آثار اسطرو، ابن‌رشد، اقیلیدس و

۱۶. در زبانهای اروپایی، نخستین حرف نام خداوند یگانه را چون
اسم خاص است – بزرگ می‌نویسند. — م.

پطلمیوس را از عویش به عربی و لاتین ترجمه می کردند.

یهودا بن تیبون، دانشمند یهودی را «پدر مترجمان» می نامند، پسرش، شموئیل، که پزشک و فیلسوف بود، کتاب جوشنامی ارسسطو را ترجمه کرد. نوه اش، موسی، پزشک و نویسنده، کتاب عناصر اقلیدس، آثار این رشد و کتابهای این سینا، را ترجمه کرد. نبیره اش، یعقوب، که مسیحیان او را به نام دون پروفیات تیبون^{۱۷} می شناسند در مدرسه پزشکی مونپلیه^{۱۸} در فرانسه درس می داد و در همان حال آثار اقلیدس را ترجمه می کرد. هیچ چیز نزد این خانواده مترجم گرامی تر از کتاب نبود. وقتی به یک نسخه قدیمی احتیاج داشتند اگر لازم می شد به شهرهای بسیار دور سفر می کردند. موسی بن تیبون از مارسی به اسکندریه رفت تا نسخه های قدیمی پاپیروسی را که احتمال می داد در آنجا باشد، پیدا کند. در حین سفر هم از فرصت سود جست و مجموعه ای از واژه های فلسفی تهیه کرد.

یهودابن تیبون، بزرگ این خاندان، برای فرزند خود شموئیل به جای طلا، کتاب بهارث نهاد.

او در وصیت نامه خود چنین نوشت: «من مجموعه بزرگی از کتاب فراهم آورده ام. آن را مرتب کن. فهرستی از کتابهای هر قسمه تهیه کن و هر کتاب را در جای خاص آن قرار بده. جلو طبقه ها پرده های زیبا بیاوبیز. نگذار سقف چکه کند. کتابها را از سوش و از آفت حفظ کن چون اینها نیکوترين گنجینه و بهترین دوستان تو اند. قسمه های پراز کتاب کتابخانه در نظر یک دانشمند از زیباترین باغها زیباترند.»

ما نمی دانیم بر سر کتابخانه ابن تیبون چه آمد. وارثان شاید این کتابها را که دارند شان برنگهداری آنها آنقدر تا کید می ورزید دیر زمانی حفظ کردند. مسلم این است که مردانی چون

تیپون کار خود را به انجام رساندند و دانش پیشیگان را حفظ کرده به آیندگان سپردند.

علم که از پاپیروس به کاغذ پوست، از یونانی به عربی، از عربی به عبری و از عبری به لاتین نقل شده بود سرانجام، پس از طی مسیری دایره‌وار، به غرب بازگشت. در غرب گاهی دانشمندان یونانی را عرب می‌پنداشتند مثلاً در ترجمه‌هایی که در اتریش شد آرخیمه‌دس [ارشیلیدس] آرخیمه‌هایی گردید چون کتابهای او از یونان یکراست به اروپا نیامده بودند، از مترجمینهای عربی زبان به آنجا رسیده بودند...،

بدینگونه علم را چون گرانبهاترین چیزها از دستی به دستی می‌سپردند تا برای نسلهای بعد حفظ شود.

۳. سفری دوباره از شرق به غرب

شرق را دیدیم، اکنون ببینیم در غرب چه می‌گذشت.
در غرب نیز انسان نایستاده بود. با گذشت هر قرن،
مریعتر پیش می‌رفت.

آن زمان را به یاد داریم که هر ملک چون جزیره‌ای کوچک در قلب یک جنگل بود. مردم چون روپنسون کروزو^{۱۹} در این جزیره‌های کوچک روزگار به سر می‌بردند. سرفها برای ملکان و برای خود هرچه لازم بود فراهم می‌آوردند.

سرف برده نبود، از این رو می‌کوشید هرچه زودتر وضع خود را بهبود بخشد. سخت کار می‌کرد و کم می‌آسود. در جنگل درخت می‌برید، با تلاقها را می‌خشکاند و بدینگونه بر وسعت زمینهای قابل کشت می‌افزود. سرانجام، همه این تلاشها نتیجه داد. محصول روزبه روز پیشتر شد. سرف، البته، از این محصول فراوان سهم کمی داشت. در کلبه‌ای تنگ و کوچک می‌زیست.

ستق و دیوارهای این کلبه را دود سیاه کرده بود و پامها را با
حصیر پوشانده بودند.

در کاخ ارباب، اما، وضع بدینگونه نبود؛ میز غذا زیر
شار سنگینی غذاهای گوناگون و فراوان خم شده بود. علت این
بود که ارباب خیلی مهمان‌نواز بود و دوست داشت هرچه بیشتر
بهمه‌مانان غذا بخوراند و آنقدر شراب به آنها بنوشاند که سر از پا
نشناسند. خدمه نیز وضع بدی نداشتند و در همه جای کاخ به چشم
می‌خوردند؛ در درجه نخست شوالیه‌های لیزین و محافظان
سلح اسلحه بودند که تعدادشان زیاد بود؛ بعد غلامها، مهترها،
آشپزها، شرابداران، سگبانها، دربانها، و آخر از همه خدمتکاران
کاخ که وظیفه خاصی بر عهده نداشتند.

در تالار پذیرایی، عده‌ای پشت میز بزرگ غذاخوری
نشسته و عده دیگر کنار نشستگان، آماده به خدمت ایستاده بودند.
روی میز پراز غذا بود؛ انواع گوشت چون ماهی، ران
خوک و گوسفند که در یک چشم به هم زدن اثری از آن در بشقابها
به جا نمی‌ماند. به غذاها فلفل، میخک و زنجیل زده آنها را خوشمزه
کرده بودند. از این ادویه وارداتی در شراب خود نیز می‌ریختند.
غذاها به اندازه‌ای خوشمزه بودند که سیرشکمان را وسوسه
می‌کردند تا باز هم بخورند و بنوشند.

این غذاها را چه کسانی تهیه می‌کردند؟ - سرفها.

جامه‌های حاضران را کی تهیه می‌کرد؟

در روزگار باستان ارباب و زنش جامه‌ای می‌پوشیدند که
از پارچه خانه‌باف تهیه شده بود. حالا، اما، آقای خانه جامه‌ای
از محمل پوشیده بود و بانو شنلی ابریشمین به تن داشت که حاشیه
آن را با پوستهای گرانبها آرامته بودند.

جامه‌ها از کجا وارد می‌شدند؟

از بازار شهر. تمام این ابریشم، محمل، مروارید و دیگر

خوردن آنها بس خوشایند بود، از کشورهای دوردست وارد می‌کردند.

اکنون بینیم صاحبخانه این پول را از کجا می‌آورد؟ از همانجا که چیزهای دیگر را به دست می‌آورد - از کلبه‌های حصیری و دودزده سرفها. سرفها پیش از این اجاره را با کالا می‌پرداختند و اکنون با پول نقد. ناگزیر بودند به موقع، اجاره خود را بدند حتی اگر مجبور شوند تمام شب و روز را کار کنند یا آخرین امید، یعنی گاو خود را بفروشند و یا به پینه‌دوzi و نجاري پردازند.

ارباب هیچگاه پول کافی نداشت. وقتی برای جنگی آماده می‌شد، برای تهیه شمشیر، کلاه‌خود و انواع جنگ‌افزارها به پول احتیاج داشت. وقتی ضیاقتی در خانه خود برگزار می‌کرد پول لازم داشت تا همه چیزهای تعاملی وارداتی را به نمایش بگذارد. کاخ همیشه برای تهیه شراب، شمع، ابریشم و محمل مورد نیاز باید کسی را به شهر می‌فرستاد....

شهر در طول دهه‌های آخر قرن چگونه گسترش یافت؟ پیش از این مانند روستایی بود که اطراف آن را پرچین کشیده باشند. در وسط آن میدان کوچک کثیفی بود که در اطرافش چند کلبه محقر با یک کلیسا و چند دکان قرار داشتند. و حالا بازگانان، بافندگان و اسلحه‌سازان چه خانه‌هایی برای خود ساخته بودند! خانه‌های اعضا انجمن شهر چون صندوقچه‌های جواهر می‌درخشیدند. این خانه‌های زراندود در زیبایی و شکوه با یکدیگر رقابت می‌کردند.

در روزگار گذشته، بازگان با جعبه سنگینی برپشت، از ملکی به ملکی سفر می‌کرد. خیاط سیار باشادران خود به قصرهای اشرف می‌رفت. در عید ہال یا وقتی قرار بود جشن عروسی برگزار

و بیزگ لپام می دوخت.

اکنون، اما، تاجران، پاقدگان و خیاطان با تمام
وابستگان در شهر اقامت کرده بودند. در شهر، همچنین، محله هایی
بود خاص کوزه گران، رنگرزان و رسته های دیگر. پدر یک پیشه ور
ممکن بود مجبور باشد در یکی از ملکه های عجارتی کند. خود این شخص، اما،
دیگر به هیچ رو سرف نبود. او حالا پیشه ور ساده ای نبود، رئیس
صنف و یک کنده کار ماهر بود. لباسی نو و چکمه هایی با سکه هایی
ظریف و زیبا می پوشید؛ غلاف کاردی که به کمر داشت دیگر
مسین نبود، از نقره ماخته شده بود.

بازار گان، سوار بر اسبها کلاه درازی از پوست
قیمتی و پالتلو بلندی که پوشیده بود چه با شکوه حسرکت
می کرد! دیگر کسی حتی یک شاهی از او طلب نداشت. بهای
هر چیز را با پول نقد می برداخت.

همه روزگار خود را با خرسندی و شادی می گذراندند
جز دهقان.

هر وقت جنگی در می گرفت شهرنشینان دروازه خانه هاشان
را می بستند و خود را پشت دیوارهای محکم پنهان می کردند.
خانه روتایی بیچاره، اما، در و دیواری نداشت تا او را حفظ کند.
مهاجمان مزرعه اش را لگد کوب می کردند. کلبه اش را سوزاندند
و گاو و گوسفندش را به یغما می بردند.

جنگ را اربابان برهای می کردند غرامتش را کشاورزان
می برداختند و خانه و زندگی خود را از دست می دادند و
کشتزارها را علف هرزه می پوشاند. ہایز، به هنگام برداشت
محصول، این بیچاره ها یک ششم محصول را برای خود بر می -
داشتند و بقیه را تقدیم ارباب می کردند. وقتی هسر کی از مادر
خود تکه ای نان می خواست مادر می گفت: «ارباب نانمان را

گزند است.» ها واقعی به پدر خود کمک می کرده، ولی از این ضعیف بود نمی توانست پشت گواهان پایستد، پدرش می گفت: «ارباب به ما دستور داده شخم بیز نیم.» هر روز یکشنبه هم در کلیسا کشیش آنها را به صبر دعوت می کرد و می گفت ما باید شکنیابی را از مسیح ییاموزیم که آن همه شکنجه را تحمل کرد. همیشه صبر و صبر بیشتر! ولی کشاورز چگونه می توانست صبر کند؟ و چرا صبر کند؟

هر کس امیدوار بود کودکانش وضع بهتری پیدا کنند. به صلیبهای سفید گورستان، اما، هر روز اضافه می شد. حتی نوه های کشاورز در گورستان کنار هم می خوابیدند هیچ اثری، اما، از بهبود اوضاع پیدا نبود.

برای دهقان تنها یک راه مانده بود - از مزرعه خود دل بکند و در تاریکی شب خانه اش را ترک بگویند یعنی آنکه نگاهی به پشت سر خود بیندازد و کلبه اش را ببیند که چگونه ظلمت آن را فراگرفته است.

اما به کجا برود؟ به شهر!
بنا بر یک خرب المثل قدیمی «هوای شهر به آدم آزادی می دهد»!

دهقان، اما، با دل کندن از زین آزادی خود را به خطر می انداخت؛ هرگاه او را می گرفتند به سیاه چال می انداختند چون او متعلق به ارباب بود.

زندگی هر روز سخت تر می گردید و تحمل تعقیب و شکنجه از آن سخت تر بود. سرانجام، صبر دهقان نیز به پایان رسید. دهقانان قلعه های سروران را به آتش کشیدند. دود از هرجا برخاست....

در اثر جنگها یعنی که روی دادند گرسنگی بال شوش را برهمه گسترد؛ از ایتالیا تا پروانس^{۲۰} در جنوب فرانسه و از

پروانس تا بوجاندی. شتنی خله به اندازه یک مشت طلا ارزش پیدا کرد.

به دنبال این قعده بیماری نیز سر رسید. مرگ از روستایی به روستایی سفر می کرد. در گورستانها دیگر جایی برای مردگان نمایند. از شمار روستائیان هر روز کم می شد. بسیاری از مردم، هراسیده در انتظار پایان دنیا بودند. برخی بر بخت بد خود نفرین می فرستادند و می گفتند لابد این جهان آفریده ارواح شریر است و گرنه چرا باید چنین باشد. کفردنیا را گرفته بود؛ کلیسا می کوشید با آتش و شمشیر ریشه آن را بکند. یاس را، اما، چگونه می شد ریشه کن کرد؟

مردم در خانه ماندن را بی شر می دانستند، از این رو، جاده ها پر از کوچندگانی شد که به امید یافتن زندگی بهتر از زادگاه های خود می گردیدند. روستاییان همیشه به سفر محکوم، به شمشیر و نیزه دستساز سلحشوران با سلاح های برآق خود، نشان صلیب بر شانه، از کنار آنها می گذشتند. کودکان دهقان در گاریهای دوچرخه می گردیدند و فریاد زاری آنها با صدای گله و شیهه اسها درهم می آمیخت. مسافران تا آنجا که می شد از وسائل زندگی با خود برداشته بودند - گفته دیگر هرگز خیال بازگشت ندارند.

بارونها هم با ملازمان و خدمه خود در جاده ها دیده می شدند. اینان نیز، خدمتگاران، دلکها، مطربها و حتی قوشباشی هاشان را با خود می برdenد. قوش باشیها بازها را روی بازوan خود نشانده بودند. از آن سو در شهر، بازارها، قایقهای و دکانها یک دم از سر و صدا خالی نبود. داد و متند به نحو پیسابقه ای بالا گرفته بود. مردم به هنگام ترک خانه های خود آنچه نمی توانستند با خود ببرند منی فروختند. سیل پول به درون صندوق بازرگانان سرازیر شد؛ در انبارهای خود را گشودند و غله ای را که به امید

نایاب و گران شدن در آنجا جمع کرده بودند به بازار فرستادند به این امید که سود کلانی ببرند.

دو این جاده‌ها کودکان نیز دیده می‌شدند که دسته دسته در صفهای دراز راه می‌سپردند.

این مردم کجا می‌رفتند؟ به چه چیزی امید بسته بودند؟ چشم به راه معجزه بودند. به شرق می‌رفتند تا «سرزمین مقدس»، یعنی فلسطین را از اعراب بگیرند و هم در آنجا به ثروت افسانه‌ای شرق دست پابند.

بخش چهارم

۱. گسترش دوباره

صلیبیون، فلسطین را فتح کردند و سلطنت اورشلیم را بنیان نهادند. در اورشلیم فرانسویان، انگلیسیان، ایتالیاییها، آلمانیها، سوریها، یونانیان و ارمنیها کنار هم زندگی می کردند. دیوارها و برجهای استوار قصرهای شاهانه میان درختان زیتون و تاکستانها قد برافراشتند. در دربار شاه اورشلیم به بارونهایی بر می خوریم که لقبهای عجیبی برخود نهاده‌اند؛ شاهزاده جلیله، کنت یافا، لرد صیدون. این بارونها صاحب املاک بسیاری شدند که سرفاهای سوری در آنها کار می کردند.

در شهر فنیقیر صور صنعتگران هنوز، به شیوه هزار سال پیش، رنگ ارغوانی را از پوست حلزون به دست می آوردند، و از شیشه، جامهای گرانبها می ساختند. خواننده در خیابانهای این شهر به چهره‌ها، نامها و زبانهای گوناگون بر می خورد. یک‌سوم ساکنان این شهر از ونیز آمده‌اند. ونیزیها محله، بازار، کلیسا، فروشگاه، حمام و نانوایی خاص خود دارند.

ونیزیها، فرانسویان و انگلیسیان می خواستند در اینجا هم، مانند زادگاه خود، در حصار خانه‌ها خودرا از همسایگان جدا نگهدارند. اینجا، اما، انجام دادن چنین کارهایی از سخن گفتن درباره آنها دشوارتر بود. همه آنها از اعراب مسلمان، «از این کافران» نفرت داشتند. با این حال، در کنار آنها با صلح و صفا

می زیستند و دختران مسلمان سوری را به زنی می گرفتند. واژه های بوسی وارد زبان محاوره آنها شدند؛ خضان^۱، بونوس^۲، مصلی^۳، پسته^۴، لیمو^۵... سکه هایی که لردهای مسیحی مصرف می کردند منقوش به آیه های قران بودند. مسیحیان برای داد و ستد با این کافران ناگزیر بودند بزانت آنها را در دست داشته باشند.

کشتیهای ایتالیایی برده و سلاحهای سلطانی وارد می کردند هر چند سلطان دشمن مسیحیت بود. پاپ رم با صدور فرمان تهدیدآمیزی داد و ستد با مسلمانان را تحریم کرد. این کار هم سودی نبخشید. او نمی توانست جلو صدھا کشتنی ای را بگیرد که پیوسته از سوریه گیاهان خوشبو، رنگ، ابریشم، شراب و شکر به جنوا^۶ می آوردند. آیا یک تکه کاغذ می توانست صف دراز کاروانهای را که در دشتهای سوریه حرکت می کردند متوقف کند؟ یا چگونه می شد بازرگانان آلمانی را که از طریق آلپ عازم ایتالیا می شدند تا کالاهای شرقی بخرند، به خانه هاشان بازگردانید؟

پاندول غول آسای تاریخ دوبار به راست و چپ حرکت کرده بود. در قرن هشتم اعراب تا حدود رشته کوههای پیرنه در غرب پیش رفتند و در قرن سیزدهم صلیبیون به شرق آمدند و اورشلیم را گرفتند.

در این احوال، به راستی، چه دگرگونیهایی پدید آمدند بود! ملت هایی که دریا و صحراء، رسمها و دینها آنها را از هم جدا می کردند اکنون به هم نزدیک شده بودند. از آن روزگار سالهای بسیار گذشته بود که شوالیه های فرانسوی و آلمانی، مانند خرسهای که به هنگام زمستان در غارها می خزند، در کاخهایشان را بینندند و کنار آتشدان بیارند.

1. Caftan.

2. Burnoos.

3. Muslin.

4. Pistachio.

5. Lemon.

6. Genoa.

اینان از دنیا چه می‌فهمیدند؟ از کشورها چه می‌دانستند؟
شنبده بودند در اورشلیم شهری هست که درست وسط
دنیا قرار گرفته است. دو شهر بزرگ دیگر وجود دارند که رم و
قسطنطینیه‌اند. چه عقاید غریبی درباره آن شهرها و ساکنان آنها
که نداشتند! هنوز می‌پنداشتند در انتهای دنیا کشوری است که
نه ماه دارد و نه خورشید. در آنجا مردم شاخ بر پیشانی دارند و
دسته‌اشان چون پنجه شیرند.

هرگاه هم سوداگر سیار یا راهب زائری به کاخ آنها
می‌آمد از هرچه دیده بود برای آنها حکایت می‌کرد و مقداری
دروغ هم از خود به آن حکایتها می‌افزود. هنوز هم ترانه‌های
آوازخوانهای دوره‌گرد و سخنان شعبدۀ بازان پر از افسانه و دروغ
بودند. شوالیه‌ها می‌پنداشتند از خانه آنها تا کشورهای افسانه‌ای
بیش از صد میل راه نیست. می‌پنداشتند این کشورها پر از غول‌اند
و هر مسافری که به آنجا وارد شود طعمه اژدها خواهد شد.

این شوالیه‌ها حالا در اورشلیم، انطاکیه و قسطنطینیه
بودند. کلیسا‌های شگفت‌انگیز بوزان‌تیون، قصرها و مساجد شرق
را می‌دیدند. زندگی آنها در زادگاهشان، وقتی آن را با آنچه در
یونان و سوریه می‌دیدند مقایسه می‌کردند، به نظرشان تنگ و
تار و محقر می‌آمد.

در اینجا، گفتنی خاک خاطره‌گذشته با عظمتی را در خود
حفظ کرده است. دانشمندان عرب هنوز آثار ارسطو و پتوله مایوس
را مطالعه می‌کردند. جغرافیدانان درباره شگفتیهای چین و هند
کتاب می‌نوشتند. ویرانه‌های باستانی همه جا به چشم می‌خوردند.
سنن باستانی هنوز رایج بودند.

در شهر فنیقی صور، یکی از اسقفهای سیحی قرآن و
آثار مورخان عرب را مطالعه می‌کرد. این مرد کتابی نوشت که
- برخلاف گذشته - در آن هیچ نفرتی از اسلام یا آداب و کیشها!

پیگانه شهود نبود.

وحدت فرخنگ انسانی در هنگامه جنگ و سیز رشد
می‌یافت و به بلوغ می‌رسید.

خلافت از میان رفت. سلطنت اورشلیم نابود گردید.
نابود کردن نتیجه رنجها و تلاش‌های مشترک افراد
بشر، اما، کار آسانی نبود. در شرق و غرب هزاران نفر انسان
کشت می‌کردند. مزارع و تاکستانها را آباد می‌کردند، غرس
درختان توت، تهیه رنگ از پوست حلزون، گرفتن روغن از زیتون،
تهیه شکر از نیشکر، پنبه کاری، چیدن پشم گوسفند، ذوب‌آهن و
پارچه‌بافی را توسعه می‌دادند.

در شرق و غرب از دسترنج توده مردم هر روز ثروت بیشتری
فراهم می‌آمد.

غرب به شرق نیاز داشت، و شرق به غرب. از فراسوی
دریاها و بیابانها دستهایشان را به هم می‌پیوستند و هر مانعی را
که زاده دشمنی بود از میان بر می‌داشتند. دشمنی، اما، بسیار
دیرپایی بود.

کشتهای بازرگانی ایتالیایی که دماغه‌شان به سمت بالا بود
هر یک با صد پاروزن دریای مدیترانه را در می‌نوردیدند. بازرگانان
ایتالیایی وقتی یکی از کشتهای اعراب مسلمان را می‌دیدند به آن
هجوم می‌آوردند، آن را تصرف می‌کردند و با قلابهای دراز به دنبال
کشتن خود می‌بستند. مردان مسلح از روی عرشه به داخل
کشتن دشمن می‌پریدند. بر پهنه دریاها پرچم کی بود که باید در
اهتزاز باشد؟ صلیب مردم جنوا یا هلال مسلمین؟ هر یک از دو
طرف خود را صاحب دریاها می‌دانست و با کشتهای دیگری
چون دزدان دریایی رفتار می‌کرد.

هیین کشتهای غارتگر، اما، وقتی به ساحل می‌رسیدند
مسافران خود را که همه بازرگان یا راهبهای زائر بودند، پیاده

می‌کردند. در شهرهای لوانت^۷ - در انطاکیه - یافا و قیصریه زیانهای اروپایی بیش از پیش شنیده می‌شد. درست کنار مناره‌ها، برجهای ناقوس کلیسا در آسمان آلبی و سوزان سوریه سر برافراشته بودند، و پانگ اذان با نوای ناقوسها در هم می‌آمیخت.

در همین زمان، در شهر آزاد آلمانی لووبک^۸ بازرگانان نوگورود، به کلیسای روسی خود می‌رفتند. هریک ردای درازی می‌پوشید که تا پاشنه پایش می‌رسید. اینان کلاههای بلندی بر سر نهاده بودند. این «مهمانان» در سرزمین پیگانه آداب و رسوم خود را مثل آنکه در خانه خود باشند به جا می‌آوردند. دنیا از شمال و جنوب گسترش می‌یافت.

ساکنان نخستین مناطق شمالی، مردم نوگورود با قایقهای کوچک خودروی رودها در رفت و آمد بودند. نوگورود یها می‌دانستند مردم مناطق شمالی «به ظاهر» تهیید است اند؛ در پیشه - زارهای انبوه، میان دره‌ها و درختان شمال چیزی گرانبهاتر از طلا نهان بود - پوست خرز و سمور. در شهر نوگورود، انبار خانه‌های اشراف و تجارت‌خانه‌ها بر از این پوستهای نرم و همچنین پارچه‌های گرانبهای ایرس^۹ واقع در فلاندر، دکانهای انگلیس بر از بازرگانانی بود که از فرانسه، ایتالیا و آلمان آمده بودند. هر کسی می‌کوشید به موقع خود را به جشن کشاپش نمایش و فروش کالا برساند.

دنیا همچنان در گسترش بود...

۳. گردشی در بازار

بازار شهر در دامنه تپه کوچکی قرار داشت. در بالای آن هر چم سلطنتی در اهتزاز بود تا همه بدانند که بازار تحت حمایت پادشاه است و هر کس کالای بازرگانان پادشاه را برباید سروکارش با

7. Levant.

8. Lübeck.

9. Ypres.

دادگاه سلطنتی خواهد بود. در این بازار، علاوه بر پرچم، چادر بزرگی بود خاص دادگاه فروشندگان. این دادگاه وظیفه داشت از کم فروشی، تقلب و گرانفروشی جلو بگیرد. هرگاه فروشنده‌ای بیش از سه بار بهای نان، شراب و آبجو را گرانتر از سرخ معین شده می‌فروخت بازرسان دادگاه او را دستگیر کرده به زندان می‌انداختند. بازار خود شهر کوچک منظمی بود که غرفه‌ها و دکانهای چوبین داشت. اینجا نیز چون شهر خیابانها داشت. خیابانی مخصوص فروش جوز هندی، فلفل و بیخک، و خیابان دیگر خاص فروش پارچه بود. در این خیابان توپهای سنگین پارچه‌های سبز و سرخ که از بروگس^{۱۰}، گنت^{۱۱} و شامپاین^{۱۲} آورده بودند فروخته می‌شد. بازگانان هر کشور در راسته خاص خود کار می‌کردند، مثلاً راسته فلاماندریها، آلمانیها و مانند آنها.

این شهر چوبین دیوار نیز داشت و آن پرچین بلندی بود که گرد شهر کشیده بودند و چند دروازه داشت. جلو هر دروازه نگهبانی بود که از هر کس خارج می‌شد حق خروج می‌گرفت.

وقتی ساعت شروع کار بازار می‌رسید منادی که جامه‌ای ژربفت پوشیده و چوبدستی به دست گرفته بود با فریاد مردم را آگاه می‌کرد که کار بازار آغاز شده است. داوران، سوار بر اسب، کلید دروازه‌ها را می‌گرفتند و گرد بازار به حرکت در می‌آمدند.

چه غوغایی! چه سر و صدا و فریادی! خریداران چند بار در راستای بازار پایین و بالامی رفتند تا کالای دلخواه خود را با بهای مناسب بخرند. کنار فروشندگان کالاکسان دیگری نیز بودند: ناینایان زبورخوان، طالع یینان که آینده خریداران را پیشگویی می‌کردند، دندانپزشکان در حال کشیدن دندان، پیرايشگران که ریش می‌تراشیدند و شعبده بازان که مشتريان را با شعبده بازيهای خود مرگرم می‌کردند. در اينجا خریداران

همچنین می‌توانستند غذا بخورند، شراب بنوشند، آواز بخوانند،
بجنگند و برقصند.

صاحب یکی از کاخهای نزدیک به بازار می‌آمد. نیمه
مست در بازار می‌گردید. با هر خریدی که می‌کرد کیسه پولش
سبکتر می‌شد. پولهایی که از سرفها گرفته بود در چند دقیقه مانند
برگهای پاییزی به زمین می‌ریختند.

این بازار با همه جلوه‌ها و وسوسه‌هایی که داشت طبقه
کلانسال را نمی‌توانست به خود جلب کند. نسل جوان، اما،
شیفته این بازار بود. همه آنچه پدران عمری یک شاهی یکشاھی
گرد آورده بودند وارثان سپکسر در عرض چند روز صرف خرید
لباس و هوسرانی می‌کردند. صندوقچه‌های درسته آهنهای را که
پدران چندین سال در صندوقخانه‌های تاریک نگهداشتند بودند
فرزندان ناخلف با شتاب خالی می‌کردند. صندوقچه‌ها روز به روز
از شیلینگهای نقره و دوکاتهای طلا، که مزین به نقش سردوک
ونیز بود، خالیتر می‌شدند. گفتی نیروی مرسوزی آن پولها را
به سوی بازار می‌راند.

پول از بازاری به بازاری راه می‌یافت. به شرق، به غرب،
به هم‌جا می‌رفت. در سیر مفر، بیشترین بخش آن مانند شنهاي
طلا که از غربال می‌ریزد به خانه تاجران و صرافان ایتالیایی راه
می‌یافت. مقداری به قسطنطینیه و اسکندریه می‌رفت، در گمرکخانه‌ها
جمع می‌شد و خزانه امپراتور روم شرقی و سلطان مصر را غنی‌تر
می‌کرد.

ترکها پس از آنکه بر اسکندریه تسلط یافتند حق ورود
کالا را چند برابر کردند.

جريان طلا در آنجا هم متوقف نشد. به آن کشورهای
ناشنخته‌ای رفت که ابریشم، سنگهای گرانبها و ادویه به غرب
صادر می‌کردند. این کالاها وقتی به غرب می‌رسیدند چند برابر

بهاي خريد به فروش مى رفتند. در اسکندریه بهاي آنها پنج برابر بهاي اصليشان در خود هند بود و در شامپاين پنج برابر اسکندریه به فروش مى رفتند. اين کالاها را با کشتی، شتر و اسب از نقطه اي به نقطه ديگر مى بردند. هچ چيز نمی توانست سيل کala و پول را مهار کند. کسی نمی توانست بازارگانان را از سفرهای طولاني بازدارد....

در تمام اين مدت دنيا روز به روز گسترش مى يافت. دنيا، به راستي، گستره عظيمى بود از جنگلها، کشتزارها، کوهها، درهها، درياها و سرزمينها که در شرق از درياي بالتيك تا نوگورود، از نوگورود تا کييف، از کييف تا روم شرقى، از روم شرقى تا کشورهای شرق، و در غرب تا شهرهای عضوا تعاديه آلمان، تا فلاندر و پس از آن تا فرانسه و سراسر درياي مانش و انگلستان مى رسيد. اين دنيا به کشورهای گوناگون تجزيه شده بود که هر کشور با کشور ديگر مى جنگيد. برادران و همسایگان نيز باهم در جنگ بودند.

با اين حال، حتی در همان روزگار هم مردانی بودند که به اهمیت وحدت افراد بشر پی بردند.

۳. «قلب یگانه»

بار ديگر صفحه هاي تاریخ روزگار باستان را ورق بزنیم. این صفحه ها بر از شرح جنگهاي خونین اند. پيدا نیست کي با کي می جنگد. دشمنان امروز روز ديگر باهم دوست می شوند تا دوباره در فرصت مناسبی باهم بجنگند.

وقایع نامه اي که يک راهب آلماني به نام لامبرت^{۱۲} نوشته ورق می زنیم. نویسنده نامبرده با آرامى و به دور از تعصب، از جنگهايی که میان شاهان، بارونها و اسقفها برپا شده

بود سخن می‌گوید. حتی همکیشی و پیرو یک کلیسا بودن نیز
لهمی توانست آنها را به دوستی با هم برانگیزد.

لامبرت از جنگ میان پیروان یک اسقف و پیروان هریک
از راهبان بزرگ همچون یک رویداد بسیار طبیعی سخن می‌گوید:
عید تثلیث بود و کلیسا پر از مؤمنان مسیحی. درست در وسط
مراسم، مؤمنان با شمشیرهای برخene به جان هم افتادند. اسقف بر
منبر ایستاده پیروان خود را به جنگ بر می‌انگیخت. به جای دعا
و صرود مذهبی فریاد چنگندگان و ضجه زخمیان شنیده می‌شد.
گفتی جناب اسقف و رئیس راهبان برای حل اختلافهای خود
زمان و مکانی بهتر از این پیدا نکرده بودند.

اختلاف آنها بر سر چه بود؟ رئیس راهبان جسارت ورزیده
کنار اسقف اعظم نشسته بود و اسقف این را توهینی به خود می‌دانست
که راهبی کنار او بنشیند. چون معتقد بود که آن جایگاه تنها
از آن است.

در انگلستان، در فرانسه، در ایتالیا - در سراسر اروپا -
شاهزادگان و نجبا با یکدیگر در نبرد بودند. کمتر کسی، اما،
می‌دانست که چه چیزهای کوچک و پوچی این جنگها را سبب
شده‌اند.

به سراغ وقایع نویس دیگری می‌رویم - این یکی روسی
است و قایع همان ایام را می‌خوانیم، یعنی نیمه دوم قرن یازدهم.
در اینجا نیز همه باهم می‌جنگند. شاهزاده کی یف،
چرنیکوف^{۱۴} و شاهزاده نوگورود سوزdal^{۱۵} را محاصره کرده‌اند.
شاهزاده‌های روس برای جنگ با یکدیگر از خانه‌بدوشان استپ
یاری می‌خواهند. اینها به یاری هم به شهرهای روس حمله
می‌کنند و آنها را می‌سوزانند.

وقایع نویس جانب کدامیک را می‌گیرد؟ طرفدار چرنیکوف

است یا کی یف؟ هیچکدام، او دوستدار تمام سرزمین روس است،
نطقهای کنگره لویک را با نظر تأیید نقل می‌کند. در این کنگره
شاهزادگان روس حق ارث پسر را از پدر پذیرفتند:

«برای چه سرزینهای روس را ویران می‌کنیم؟ جنگ
میان ما برای وحشیان است فرست خوبی است که سرزین ما را
تجزیه کنند. بیایید از این پس باهم قلب یگانه‌ای داشته باشیم
و سرزین نیاکان خود را حفظ کنیم.»

واقع نویس وقتی از «قلب یگانه» سخن می‌گوید چند
صد سال از زمان خود پیشترست. در قرن یازدهم هنوز سنتهای
نظام زمینداری بر رفتار آدمیان حاکم بودند؛ کسی نمی‌گفت
«ملت روس»، می‌گفتند «سرزمین روس». همین تاریخ نویس، در
عین حال، زمانی را پیش‌بینی می‌کند که شهرهای روس دست از
دشمنی باهم خواهند کشید و مردم روس باهم متعدد خواهند شد.
در نظر او چرنیکوف، کی یف و نوگورود به یکسان گرامی بودند.
معتقد بود که هزاران نفر مردم روس می‌توانند «دارای قلب
یگانه» ای گردند.

او از زمان خود پیشتر بود. زمان نو، اما، نیز به موقع
خود فرا می‌رسید.

شاهزادگان وقتی لویک را ترک می‌گفتند سوداهاش
شیطنت‌آمیز در سر داشتند. مثلاً، برادران مونوماخ^{۱۶} سودای
تصرف سرزین برادرزادگان خود را در سر داشتند.

ولادیمیر مونوماخ، شاهزاده کی یف، خود، در این باره
چنین می‌نویسد: «ماموران مخفی برادرانم از کرانه‌های ولگا نزد
من آمدند و پیام آنها را به من رسانیدند: «به ما ملحق شو تا
سرزمین روستیسلاو^{۱۷} هارا بگیریم. اگر به ما نپیوندی، دیگر باهم
کاری نخواهیم داشت، و من چنین جواب دادم: «حتی اگر دشمن

من بتوانم نمی‌توانم با شما همدست شوم و به صلیب اهانت را دارم.» وقتی آنها را مخصوص کردم غمگین بودم. مزامیر داود را گشودم، جایی آمد که مناسب حال من بود: «ای دل، چرا چنین افسرده‌ای؟ چرا در سینه‌ام اینسان بی‌تابی می‌کنی؟»

برادران به غلط می‌پنداشتند که ولا دیمیر مونو ماخ به آنها خواهد پیوست. او چنین کسی نبود. به هیچ وجه به جنگیدن با خویشاوندان علاقه‌ای نداشت، می‌خواست همه حکومتهاي روس را بر ضد استپان شپنан متعدد گرداند. به خاطر سرزمین روس حاضر بود کارهایی کند که از هیچکس دیگر برنمی‌آمد. درست پیش از برگزاری کنگره لوبک مصیبت بزرگی به او رو آورد؛ پرسش در جنگ با اولگ^{۱۸}، شاهزاده چرنیگوف کشته شد. هر کس دیگری به جای مونو ماخ بود انتقام می‌گرفت؛ این یک سنت بود. مونو ماخ، اما، به اولگ چنین نوشت: «من با تو دشمن نیستم و نمی‌خواهم از تو انتقام بگیرم. این را به خدا واگذاریم؛ ما نمی‌خواهیم سرزمین روس را ویران کنیم.» برای او، البته، چندان آسان نبود که به دشمن خود دست دوستی بدهد. او، اما، اندیشه بزرگی در سر داشت. فکر او از سرزمین کوچک خود فراتر می‌رفت و متوجه افقهای دور دست، یعنی تمام سرزمین پهناور روس و همچنین دیگر کشورهای جهان بود.

به فرزندان خود نصیحت می‌کرد زیانهای بیگانه را یاد بگیرند: «با دانستن زبان کشورهای دیگر، آنها را بهتر خواهید شناخت.» می‌گفت پدر خودش پنج زبان می‌دانسته است. اندیشه‌اش، حتی، از کشورهای جهان فراتر رفت و در عالم بی‌پایان به سیر پرداخت.

در «مقالات» خود شگفتیهای عظیم عالم را می‌ستاید. مونو ماخ از ساختمان اختران واژ اینکه آب خشکیها را نگهداشته

در شکفت بود. درباره خورشید و ستارگان می‌نوشت، همچنین درباره چانوران و پرندگان و اینکه پرندگان چگونه از کشورهای گرسیز به درختستانها و کشتزارها می‌کوچند. پیدا بود که مونوماخ کتابهای زیادی خوانده است و می‌داند چگونه فکر خودرا روی کاغذ بیاورد.

مانند مارکوس اورلیوس^{۱۹} به هنگام نبرد نیز دست از نوشتن باز نمی‌داشت. کتاب مقالات او با این عبارت شروع می‌شود: «همچنانکه سورتمه حرکت می‌کرد می‌اندیشیدم که...» این مرد نیرومند که می‌توانست اسبهای وحشی استپ را رام گرداند و، بی‌سلاح، با خرسهای وحشی بجنگد، برای آنکه روسیه را بر ضد پولوتسک^{۲۰}های وحشی و دیگر اقوام استپ‌نشین متعدد گرداند به تدبیر و نیروی بسیار نیاز داشت.

مونوماخ از زمان خود پیشتر بود. کمی پس از مرگ او، روسیه دوباره پایمال سه اسبان وحشی قبیله‌های وحشی شد. هنوز، اما، نیکمردانی بودند که «به قلب یگانه» معتقد باشند.

شاعر نوازنده‌ای در یکی از شعرهای خود به عنوان منظمه شاهزاده ایگور^{۲۱} شاهزادگان سیزه‌جورا چنین می‌نکوهد: «دیری نخواهد پایید که با جنایتها تان خاک روس، این سرزمین عمه اسلامها، را به لجن بکشید.» ما نام این شاعر بزرگ که «منظمه شاهزاده ایگور» را سروده نمی‌دانیم؛ منظمه‌اش، اما، برجا مانده است و همیشه برجا خواهد ماند. کلمه‌های این منظمه امروز هم همان طینین را دارند که درگذشته زیر انگشتان شاعر نوازنده داشتند:

«سپیده هنوز ندمیده

این صدای دوردست چیست که در گوش من طین

انگنه؟

صدای ورود شهسواران است که به گوش شاعر می‌رسد:

«خوکرده با شیپور کارزار،
برورده پاسلاح،
تن با سرنیزه آشنا،
از گرد راه در می‌رسند.
با راهها آشنا یند، دره‌ها را می‌شناسند.
کمانهاشان سخت، ترکشهاشان گشوده
و خنجرهاشان تیزست.
چون سربازان خود در تکاپویند؛
برای خود افتخار
و شاهزادگان را شکوه و عظمت به ارمغان می‌آورند.»

دیر زمانی است که شاعر از میان رفته - نامش، حتی، فراموش گشته است - طنین نغمه‌هایش، اما، هنوز در گوش‌هاست. در این منظومه، زمان، زندگی دوباره یافته است.

عمارت‌های زرین‌بام شاهزادگان بار دیگر بر تپه‌ها دیده می‌شوند. شیپورها دوباره به صدا درآمده و پرچمها برافراشته‌اند. در دوردست، برگرد خود، تپه‌ها، دره‌ها، نهرها، و پاتلاقها را مشاهده می‌کنیم. در مزارع، کشاورزان نام یکدیگر را صدا می‌زنند. مه گرمی کناره رودهارا پوشانده است. مرغان آبی و شاهینهای طلایی روی رودخانه شناورند و قایقها بر امواج می‌لغزند. خیمه‌های شاهی را برافراشته‌اند. بازها پس از شکار نمازها و قوها بر پهنه آسمان در پروازند.

نمی‌دانیم این شاعر مقیم دربار چه شاهزاده‌ای بوده، چون در شعرهای خود شاهزاده‌ای را به نام نستوده است، او همه خاک روس را ستدده است. شاعر می‌دید که استین شیخان به

لشگریان روس هجوم آورده «مزروعه را با غوغای جنگ» در میان گرفته‌اند. او از شاهزادگان نیرومند روس می‌خواهد تا «پادر رکاب کنند و برای زدودن آلا ایش آن بی‌حترمی‌ها، که در آن روزها برخاک روس شده با کمانهای تیزی‌بر خود به جلو دروازه شهر بستا بند.» منظمه شاهزاده ایگوود تنها نه درباره شاهزاده ایگور که درباره سراسر سرزمین روس سروده شده است.

کنی‌یف، نوگورود و گالیسی واقع در غرب نیز در چشم شاعر به همین اندازه عزیز بودند. کشورهای دور دست را نیز از نظر دور نمی‌داشت. وقتی شاهزاده ایگور امیر استپنیان شد، او دست کمک به سوی مردم یونان، موراویا^{۲۲} و ونیز دراز کرد. هنگامی که ایگور به شهر خود، کنی‌یف، بازگشت شاعر نفعه سرداد: «سرزمینها شاد و شهرها خوشحال‌اند.» پیراينده منظمه شاهزاده ایگوود در آن زمان نیک می‌دانست که همه آدمیان باید زندگی مشترکی داشته باشند...

فتوودوین^{۲۳} به شاهزاده ایزیاسلاو^{۲۴} چنین نوشت: «تنها نه با همکیشان خود که با پیروان دینهای دیگر نیز مهربان باشید. هرگاه بر هنر یا گرسنهای یافتید، در هر وضعی بود و هر که بود، چه یهودی، چه مسلمان، چه بلغار، چه کافر، چه کاتولیک و چه رانده از همه‌جا، با او مهربانی کنید و، اگر توانستید، او را از مصیبتی که به او رو آورده برهانید.»

چه اندیشه بزرگی در این کلمه‌ها گنجیده است - دوست داشتن مردم!

با گذشت قرنها، آدمیان پیش از پیش در می‌یافتد که راز قدرت آنها در دوستی با یکدیگر نهفته است. بایست دیوارهای دنیا خود را باز هم پس بزنند. تنها نه خاک خود، که کره زمین را، تمام این سیاره را حفظ کنند و دوست بدارند...

از داستان خود زیاد دور نیفتیم. به عصر زمینداری بازگردیم، یعنی زمانی که دیوارها آدمیان را از هم جدا می کردند. در آن زمان نیز مردم دنیاهای کوچک درون دیوارها درباره هم آگاهیهایی به دست سی آوردند.

کلیساهاي ارتودوكس گاليسي با کلیساهاي جامع کاتوليك فرانسه همانندی بسیار داشتند: اشعه قرمز و آبی از ورای شیشه های رنگین به درون می آمد و بر تندیسهای قدیسان می تافت. مهمنان بیگانه از شکوه و عظمت کی یف در شگفت می شدند و می گفتند کی یف برای روم شرقی رقیب بزرگی است.

در قرن دوازدهم، در جنگلهای میان نوگورود و مسکو، شهری بود به نام ولادیمیر که روز به روز توسعه می یافت. بالای رود کلیازما^{۲۵}، در آن سوی حصار دندانه دار جنگلهای کلیساهاي باشکوه و خوش ساخت قد بر می افراشتند.

کنده کاري دیوارهاي سنگي کلیساي جامع دیتروف^{۲۶} سیاحت کنندگان را جلب می کرد. اینان از مهارت هنرمندان در شگفت می شدند که چگونه تصویر آن همه انسان، پرند و جانور وحشی را در سنگ سخت کنده اند. غولهای بالدار اینجا یادآور تصاویر جانورانی بودند که از سقف کلیساي تردام پاریس به پایین می نگریستند. زیباتر از این کلیسا، شاید، کلیسايی بود که در سال ۱۱۶۵ در نزدیکی ولادیمیر بر ساحل رود نرلا^{۲۷} ساخته شد. این کلیسا که از سنگ سفید ساخته شده بود رنگی روشن داشت و بسیار زیبا و باشکوه می نمود.

در همین قرن دوازدهم، در گرجستان واقع در منطقه قفقاز شوت هاروست هولی^{۲۸}، شاعر بزرگ گرجی شعری سرود که در آن خرد غرب را با شعر شرق آمیخته بود. مردم روم شرقی

25. Kliazma.

26. Dimitrov.

27. Nerla.

28. Shot'ha Rust'hveli.

در باره اهالی گرجستان می گفتند: «گرجیها طبیعتاً گرجی و از لحاظ فرهنگ یونانی‌اند.»

در کسی‌یف، پاریس، قسطنطینیه و لندن بسیاری از مردم در کتابخانه صومعه‌ها سرگرم مطالعه کتاب و نوشت داستان و قصه بودند. اینان نوشته‌های خود را با رنگ طلایی و دیگر رنگها می‌آراستند و حروف بزرگ آغاز هر فصل از کتاب را با نقشها و رنگهای زیبا زینت می‌دادند.

کودکان به مدرسه می‌رفتند تا کتاب بخوانند، و هر کتاب دریچه‌ای بود که آنان را به جهان بیرون می‌پیوست.

بخش پنجم

۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه

هر مدرسه چون کندوی زنبوران عسل است که از آن صدای وزوز و همه‌مه شنیده می‌شود. کودکان پشت میزهای درازی نشسته‌اند. اینجا کوچک و بزرگ باهم‌اند و همه در یک اتاق باهم درس می‌خوانند. خردسالان همنوا شده چنین می‌خوانند: «ای پدر ما که در آسمانی...» آنها که کمی بزرگترند کلمه‌ها را هیچی می‌کنند. کودکان بزرگتر سرمهیر داود را می‌خوانند. سر و صدا چنان زیادست که نمی‌توان فهمید در اینجا چه می‌گذرد.

آنها که تاحدی می‌توانند کتاب بخوانند نزدیک معلم نشسته‌اند و آنچه معلم می‌گوید کلمه به کلمه تکرار می‌کنند. انگشتان خود را روی هر سطری که می‌خوانند می‌کشند. بیشتر به گوش خود متکی‌اند تا به چشم. باید آنچه معلم می‌گوید تکرار کنند.

به همه چیز فکر می‌کنند جز به درسی که دارند می‌خوانند. یک دسته کبوتر بر فراز کلیسا در پرواز است. چوپانی گله گوسفندان خود را از کوچه خاک آلود به چرا می‌برد.

کودکان سرشان به افکار دیگری مشغول است. به آنچه زبانشان می‌گوید توجهی ندارند. اگر هم توجه کنند از آنچه در کتاب نوشته بود چیزی نمی‌فهمند. فهمیدن زبان اسلامی

کلیسای قدیم هرای کودکان روسی بسیار دشوار بود. در غرب، فراگیری دشوارتر بود. در آنجا زبان لاتین به کار می برده که جز کشیش و معلم کسی چیزی از آن نمی فهمید. پس عجیب نبود که آنها درس را کلمه به کلمه پس از معلم تکرار کنند. وقتی یک کتاب تمام می شد کتاب دیگری را شروع می کردند. به معلم در برابر هر کتابی که تمام می کرد، پول می دادند. این یک نوع داد و ستد معلم با پدر و مادر کودک بود - درست مثل آن بود که برای آنها جامئونی بخورد. معلم را «استاد» می خوانند به همان گونه که به بافلده یا خیاط استاد می گفتند.

استاد ریاضی چیزی بیش از جمع به شاگردان یاد نمی داد. اگر کسی می خواست بیشتر بداند باید به کلاس دیگر در صومعه یا کلیسای جامع می رفت. در آنجا دستور زبان، علم معانی بیان و منطق می آموختند. دانش آموزان پس از آنکه این درسها را خوب یاد می گرفتند به فراگیری علوم حساب، نجوم، موسیقی و هندسه می پرداختند.

دانشها را، چون هفت خواهران، به هفت رشته قسمت کرده بودند؛ دستور زبان در باره روش سخن گفتن، منطق در باره اینکه حقیقت چیست و معانی بیان در باره زیبایی کلام بود. موسیقی آواز خواندن می آموخت، حساب در باره شمردن بود، نجوم از ستارگان سخن می گفت و هندسه علم اندازه گیری بود.

دیگر آن زمان گذشته بود که اسقفها آموزش دستور زبان را گناه می شمردند. اکنون تنها نه اسقفها که راهبهای فرو مقام هم ناگزیر بودند خواندن و نوشتمن را فرا بگیرند.

دستور زبان درس دشواری بود و حساب از آن هم دشوارتر. کمتر کسی اعداد عربی را می دانست. عدد ها را هنوز به سبک لاتین باستانی می نوشتند. جمع کردن اعداد روسی کار ساده‌ای نبود و به کار بردن آنها در برخه تقریباً ناممکن بود.

یاد گرفتن معنی هر عدد نیز لازم بود، معلم برای کودکان چنین توضیح می داد: عدد چهار را در نظر بگیرید، این عدد از چهار فصل سال و چهار بخش شبانه روز، یعنی روز، شب، بامداد و شامگاه حکایت می کند، یعنی زندگی فناپذیر خاکی ما پر از غمها و لذتهای کوچک است. انسان برای جاودانه شدن باید از همه خوشیها و سرگرمیهای ناپایدار چشم بپوشد و همه شبانه روز را به روزه و دعا بگذراند.

عدد سه نمودار تثلیث، یعنی اعتقاد به «پدر»، «پسر» و

«روح القدس» است که مسیحیان به آن باور دارند.

«روح القدس» است که مسیحیان به آن باور دارند. هفت به معنای انسان است چون وجود انسان از جسم و روح ترکیب یافته است. روح، خود سه بخش دارد: قلب، جان و فکر، چراکه (در کتاب مقدس) مکتوب است: «تو باید آقای خود، خداوند، را با تعامی قلب، جان و فکر خود دوست بدари.» بدن نیز آمیزه‌ای از چهار عنصر است: آتش، آب، خاک و هوا. جمع همه اینها هفت می شود.

در درس نجوم، شاگردان راجع به زمین و آسمان مطالعه می کردند. در روزگار گذشته، افسانه های بسیاری در باره باران و تگرگ، جانوران و پرندگان بر سر زبانها بود. می پنداشتند وقتی فرشتگان شیپورهای خود را با آب دریا پر کنند و آن آب را روی زمین بریزند باران می آید. شاخ قوچ، مانند شاخه درخت، از ریشه زمین بریزند باران می آید. در این زمان می روید و پرندگان از داخل میوه پیرون می آیند. در این دانسته های آدمیان در باره جهان بهتر شده بود و کسی آن داستانها را باور نداشت.

کتابهای دانشمندان باستانی - ارسطو و پتوله مایوس را اعراب از شرق به غرب آوردند. دانشوران مدارس صنوعه چهار عنصر را می شناختند و از کرات آسمانی بلورینی که ستارگان و سیاره هایی به دنبال داشتند آگاه بودند. این آگاهیها هرچه بود

دست کم بیهتر از انسانه مکان سرپوشیده محققی بود که کوسماس^۱ وصف کرده بود.

در بولونیا^۲ و پاریس دانشگاههایی دایر بود. رهروان کولبار بر پشت وعضا به دست بهاین دانشگاهها می آمدند. اینان سالخورده نبودند و تازه کودکی را پشت سر نهاده بودند. برای زیارت یا ادای احترام به استخوانهای اجساد بزرگان دینی یا زیارت مردان مقدس هم نیامده بودند. آمده بودند تا در مدرسه کلیساي جامع نتردام پاریس در جلسه های درس دانشوران معروفی چون گیوم شامپو^۳ و پیر آبلار^۴ شرکت کنند. این مردان در سراسر جهان تمدن آن روز مشهور بودند؛ در پواتیه^۵، آنژو^۶، بریتانی^۷ و انگلستان آنها را می شناختند.

این دانشجویان آینده وقتی به پاریس می رسیدند توصیه هموطنان خودرا به خاطر داشتند که برای رسیدن به مقصد باید از «پل کوچک» رد بشوند و بعد به طرف ساحل چپ رودسن^۸ بیینند. در آنجا به دانشجویان بسیاری چون خود بر می خورند. این تازهواردان پس از یکی دو ماه مانند ساکنان «کوی لاتین» (چون آن محل بهاین نام خوانده می شد) با همه جای محل آشنا می شدند. در فرانسه، البته، همه به زبان فرانسه حرف می زدند. در کوی لاتین، اما، چنین نبود. در اینجا همه - فرانسویان، انگلیسیها، ایتالیاییها و آلمانیها به لاتین سخن می گفتند.

مردم پاریس به ساکنان این محله نظر خوبی نداشتند. اینها از خودشان نبودند، بیگانه بودند. رفتارشان دور از تمدن بود. این دانشجویان و مردم پاریس وقتی در کوی و برزن یا در میغانه ها به هم برمی خوردند، میانشان غالباً نزاع در می گرفت. در چنین

1. Cosmas. 2. Bologna.

3. Guillaum of Champeaux. 4. Pierre Abelard.

5. Poitiers. 6. Anjou. 7. Brittany. 8. Seine.

مواردی بزرگ شهر، بازارگان، بنا مهندسی از تجهیزاتی
می‌خواست آن دانشجویان لافزن را در پند کند. این کار، اما،
چندان آسان نبود. دانشجویان به جنگی دلیرانه دست می‌زدند.
اینان شورای شهر را به رسمیت نمی‌شناختند. از خودشان رئیس
داشتند و او داور بزرگ کلیساي فردا م بود.

دانشجویان و استادان کوی لاتین به تاجران و صنعتگران
نادان با تبعتر می‌نگریستند. آخر اینان از فلسفه، علوم الهی و
حقوق چه می‌فهمیدند! در پزشکی، مثلا، آیا می‌توان ریش تراشی
را، که وقتی ریش می‌تراشد و چندجای صورت را می‌برد، با پزشک
یکی دانست؟ او گالن^۹ و هیپوکراتس^{۱۰} را چه می‌شناسد؟ حتی
نام این پدران علم پزشکی را نشنیده است.

هرگاه از یکی از مردم شهر پرسیده ارسطو کی بود، او حتی
سؤال شما را نخواهد فهمید. دانشجویان، اما، با همان دقیقی که
نوشته‌های سنت او گوستین^{۱۱} را می‌خوانند در باره ارسطو نیز
مطالعه می‌کردند.

از آن زمان که آثار دانشمندان یونانی را هیزم آتش
جهنم می‌دانستند مدت زیادی نمی‌گذشت. بدستور یک کشیش
کتابهایی که از عبری و عربی ترجمه شده بودند، می‌سوزانندند.
اکنون، اما، مقام ارسطو را تا حد مقام مسیح بالا برده بودند.
درست است که ارسطو کافر بود ولی می‌دانست چگونه اندیشه
خود را به کار گیرد و همه چیز را طبقه‌بندی کند. این کار، یعنی
اندیشیدن و طبقه‌بندی کارآسانی نبود. ارسطو مرد بزرگی بود.

باید کوشید با این خدانا شناسان، که در این عصر روز
به روز بیشتر می‌شوند، بحث کرد. باید با آنها رویه رو شد و نادرستی
پاورهایشان را ثابت کرد و گرنه شما را رسوا و مایه خنده خاص و
عام خواهند کرد - و این در صورتی است که خود شما در دام

آنها بیمهی، مسیحی خویی بودن کافی نیست؛ در مر عقل
باید داشت.

بدینگونه آدمیان گام بزرگی به جلو نهادند. صدها سال
آمودستند که ایمان داشته باشند بی‌آنکه بیندیشند، و حالا دوباره
به‌آن‌دیشیدن پرداخته بودند. دیگر نمی‌شد آنها را از پیشروی باز
داشت، چون وقتی بشر به اثبات پردازد لاجرم تردیدها و بحثهایی
پیش خواهند آمد.

میان آنها که کورانه اعتقاد داشتند و آنها که می‌خواستند
دین را با معیار دانش بسنجند مبارزه آغاز شد. برخی از بزرگان
دین از قبیل ابو برنار^{۱۲} اهل کلروو^{۱۳} در گوشاهای خود پنبد گذارده
بودند تا سخن مخالفان خود را نشنوند.

می‌گذشت برنار یک بار وقتی که از کنار دریاچه ژنو^{۱۴}
همسفرش از دریاچه سخن گفت مثل آنکه از خواب بیدار شده
باشد، تعجب کرد. چشمش باز بود دنیای پیرامون خود را، اما،
نمی‌دید.

برخی دیگر، از جمله پیرابه‌لار، استاد جوان دانشگاه
می‌خواستند بینند، بشنوند و بیندیشند. ابه‌لار در برابر دیدگان
خود نه تنها حجره کوچک صومعه، که جهان بزرگ را مشاهده
می‌کرد.

۳. هاجراهی برنار و ابه‌لار

برnar، ابه‌لار را به کفر متهم کرد. ابه‌لار تقاضا کرد دادگاه تشکیل
شود تا معلوم گردد حق با کدامیک از آنهاست.

در روز محاکمه دو طرف متخاصل وارد ہاریس شدند.—
برnar از یک دروازه و ابه‌لار از دروازه دیگر. همه شهر به پیشواز

12. Abbot Bernard. 13. Clairvaux. 14. Geneva.

آمد. جمیعت، با احترام برای برنار راه باز کرد. او پیغاده می‌آمد. جامه خشن را هبان به تن داشت و سر خود را خم کرده بود. همه به چهره‌اش می‌نگریستند؛ از بسیاری روزه و شب زنده‌داری چهره‌اش پریده‌رنگ به نظر می‌رسید؛ چشم‌انش، اما، از آتش درون می‌درخشدند. پیشواز‌کنندگان به‌نجوا در باره معجزه‌های شگفت‌انگیز و پیشگویی‌های او حرف می‌زدند. می‌گفتند: «او قدیس است».

افلیجها و بیماران دیگر اطراف او را گرفته زانو می‌زدند و از او شفا و برکت می‌طلبیدند.
ابهلار نیز مشهور بود. مردم سراسر کشور ترانه‌های او را

که خطاب به هلوئیز^{۱۰} سروده بود، می‌خواندند.

بنا بر روایت، هلوئیز یکی از شاگردان ابهلار بود. برخلاف دختران آن زمان که تنها با فندکی و قلاب‌دوزی می‌دانستند، او به کتاب عشق می‌ورزید. ابهلار آثار سنت اوگوستین، اسطو و افلاطون را با او مطالعه می‌کرد. هر دو با هم سرشان را روی کتابها خم می‌کردند - و سرانجام عاشق هم شدند. هلوئیز چگونه می‌توانست عاشق ابهلار نشود. همه دختران وقتی او را می‌دیدند که در کوچه حرکت می‌کند و شاگردان اطرافش را گرفته‌اند از او خوششان می‌آمد. ابهلار زیبا و باهوش بود. در بعث دارای قدرتی شگفت‌انگیز بود و آواز خوشی داشت.

بستگان هلوئیز به‌این عشق بی‌بردنده. با خشونت و بیرحمی او را از ابهلار جدا کردند. ابهلار ترک دنیا کرد و هلوئیز را نیز برانگیخت تا تارک دنیا شود. هلوئیز او را تنها نه تا صومعه که تا دوزخ نیز دنبال می‌کرد چرا که عاشق او بود.

ابهلار، اما، در صومعه نیز سرکش بود. این مرد پر غرور می‌خواست دین را از راه اندیشه دریابد ولی به‌زبان آوردن

چنین چیزی در آن روزها خطرناک بود. می‌گفت: «پسر خدا» و «نجات دهنده ما» «عقل خداداد» است. مردم وقتی این سخنان را می‌شنیدند هر اسان اطراف را می‌پاییدند. کسان بسیاری را به جرم کفتن این گونه سخنان بهدار آویخته و سوزانده بودند. تنها تکرار کردن که گوش دادن به سخنان کفرآمیز منوع بود.

جمعیت تکان خورد و چشمها متوجه به انتهای کوچه‌ای شد که در دو طرف آن خانه‌هایی با سقفهای شیبدار قرار داشتند. مردی سوار بر اسب در ته کوچه به زحمت دیده می‌شد. ابهلار بود. برخلاف برنار سوار بر اسب می‌آمد. بیشتر به یک شهسوار می‌مانست تا یک راهب.

پیرزنان صلیب بر سینه کشیدند و به او پشت کردند. مهمه‌ای در جمعیت افتاد - نعلوم نبود از ترس یا تحسین.

دو طرف متخاصل در داخل کلیسا جامع با هم رو به رو شدند. نور در زیر سقف سنگی پریده رنگ به نظر می‌رسید. در روشنایی پس از غروب آفتاب، اندامهای تنومند اسقفها و راهبان، با آن همه لباس تیره رنگ که به تن داشتند، به سختی دیده می‌شد.

برnar خصمانه و با پیر حمی حمله می‌کرد. او نیز مانند ابهلار از تبار سلشوران بود. این مناظره بیشتر به جنگ تن به تن می‌مانست تا بحث دینی. برنار، ابهلار را مرتد، دروغگو و کافر خواند و بر سرش فریاد کشید: «تو کافری، مانند همان فیلسوفان بیدینی که کتابهایشان را می‌خوانی!»

آنگاه طوماری از پوست درآورد و در روشنایی کعنگ که از پیرون به داخل کلیسا می‌تاپید شروع به خواندن آن کرد. پس از خواندن چند عبارت همه حاضران فهمیدند. این همان کتاب ابهلار به نام آدی و نه^{۱۶} بود. برنار مطالب اصلی کتاب را ذکر کرد و گفتارهای پدران روحانی کلیسا را هم در مقابل هریک از

الهایان کرد. می خواند و می پرسید: «آیا این مطلب کفر آمیز نیست؟»^۹ بعد، دستهای خود را به سوی سقف کلیسا بلند کرد و از خداوند خواست خشمش را بر او نازل کند. پژوالک صدای هر کلمه بر نار از سقف کلیسا به او بر می گشت.

صدای دلیرانه و پرطنین ابه لار، اما، سخنان او را قطع کرد: «من رأی این دادگاه تو را قبول ندارم و داوری هیچکس جز پاپ را نمی پذیرم.»

این را گفت و با سری افراشته و پر غرور خرامان به طرف درهای کلیسا به راه افتاد. بایست به طرف آفتاب و هوای آزاد پیرون برود و خود را از درون این چهار دیواری سنگی، که مانند مومناییهای باستانی بوی ناگرفته بودند، بر هاند.

دادگاه در غیاب متهم رأی خود را صادر کرد - کفر.

ابه لار را در صومعه‌ای به زندان انداختند. صدای آن مرد نیرومند و با نشاط را خاموش کردند و او در حجره‌ای محقر هر روز ضعیفتر می شد، مانند کسی بود که او را زنده دفن کرده باشند.

صدای معشوقه‌اش از دور می آمد. هلوئیز به نوشتن پرداخته بود؛ می کوشید شهامت گذشته را در او بیدار کند و غرور از دست رفته‌اش را به او باز گرداند. سعی او، اما، بیهوده بود. در پاسخهای ابه لار چیزی جز تسلیم و ضعف خوانده نمی شد.

غرورش شکسته، خردش زبون و عشقش نا بود گشته بود.

دیگر چرا بار زندگی را بر دوش کشد؟ ابه لار هس از انکار گفته‌های گذشته خود در گذشت. یک تله در برابر عصر خود ایستادن را نمی توانست.

سالها بعد، آنچه را از جسدش مانده بود با بازمانده جسد هلوئیز در یکجا دفن کردند؛ در شعر «دلدادگان ناکام» به این مطلب اشاره شده است. روی سنگ قبرشان عباراتی حک شده که

چهلن همروج می‌شود؛ «این دو دلداده از رنج بسیار و از خشم
خشق جان دادند...»

پدینگونه نبرد میان آنها که روح خود را در حجره‌های
محفر و تاریک در بند کرده بودند و آنها که می‌خواستند پیشند،
بیندیشند و دوست بدارند ادامه داشت.

در کلیساي جامع نه تنها دو دشمن که دو عصر در برابر
هم صفا آرایی کرده بودند گذشته و آینده.

ابه لار با آنکه در آخر عمر از عقاید خود دست کشید اما
وقتی می‌مرد کار خود را انجام داده بود...

سالها یکی هس از دیگری می‌گذشتند. قرن دوازدهم
گذشت. تقویم تاریخ قرن سیزدهم را نشان می‌داد.

در دانشگاه پاریس نام جدیدی بر سر زبانها بود؛ آبرت
کبیر^{۱۷}. وقتی آبرت بزرگ درس می‌داد بزرگترین تالارهای سخنرانی
هم گنجایش حاضران را نداشت. لقب «کبیر» را همیشه به
مشهورترین فرمانروایان و فرماندهان نظامی می‌دادند؛ این‌بار،
اما، آن را به یک دانشمند داده بودند.

آبرت کبیر، این «جامع العلوم» راجادوگر می‌دانستند.
او در آزمایشگاه خود راجع به ماهیت فلزها مطالعه می‌کرد.
فلزهای قابل حل در اسید نیتریک را می‌شناخت، و می‌دانست چه
فلزهایی با گوگرد ترکیب می‌شوند. ستارگان را رصد می‌کرد.
همچنین کشف کرد که کوهکشان‌مجموعه‌ای است از ستارگان بسیار.
یکی از افزارهای او قطب‌نمایی بود که از شرق آورده بود. روی
میز کارش براز کتابهای عربی، عبری و یونانی بود.

در باره جانوران، گیاهان و ستارگان کتاب می‌نوشت.
این کتابها، اما، پیشتر حاوی داستانهای قدیمی بود تا دانش جدید.
ارسطو را می‌ستود؛ ارسطوی او، اما، تقریباً یک راهب بود.

هترمندان و نویسنده‌گان قرون وسطی می‌کوشیدند به کسانی که
قرنها پیش از مسیح می‌زیستند شخصیت مسیحی بدلهند.
با این حال، آلبرت کبیر، «جامع العلوم»، می‌کوشید علم
و دین را از یکدیگر جدا کند.

میان شاگردانش دانشجویی بود که آثار ارسطو را با علاقه
و دقت خاص مطالعه می‌کرد. نام این دانشجو توماس آکیناس^{۱۸}
بود. او از قدرت علمی ارسطو نیک آگاه بود و می‌خواست تعالیم
آن فیلسوف بزرگ را به سود کلیسا تفسیر کند. چرا چنین دوستی
را به کافران، پیروان ابن‌رشد ناپارسا، واگذارد؟

ارسطو تمام دانش‌های باستانی کافران را مرتب کرد.
توماس آکیناس می‌کوشید برای علوم کاتولیکی قرون وسطی
چنین کاری کند. کتاب جامعی نوشت تا به همه پرشنها پاسخ
بدهد و شک را از دالها ریشه کن کند.

روح چیست و جسم چیست؟ عقل چیست و احساس کدام
است؟ خدا جهان را چگونه آفرید و چگونه بر آن فرمان می‌راند؟
شیطان کیست؟ قلمرو نفوذ او تا چه حد است؟ آیا فرشتگان غذا
می‌خورند؟ آیا می‌خوابند؟

در کتابهای توماس آکیناس به صدها پرسش و پرسش
فرعی بر می‌خوریم که نویسنده دقیقاً پاسخ هر کدام را داده است.
کتاب جامع توماس آکیناس یکی از کتابهای معتبر مسیحیان
بود و هر کس عقیده‌اش خلاف نوشه‌های آن بود کافر بود.

در گذشته، متاللهین چندین بار اصالت عقل بشر را انکار
کرده بودند. توماس آکیناس، اما، چنین نکرد. او فلسفه را
انکار نکرد ولی آن را به خدمت کلیسا درآورد و از آن چون سلاحی
در مبارزه برضد کفر سود جست.

به او «عالیم فرشته خو» می‌گفتند.

بود: «حالا که حاکمان دنیای فانی نیز نیرنگبازان را، به حق، چون دیگر بد کاران به مرگ محکوم می کنند، چرا باید کافران را به مرگ محکوم کرد؟ - البته پس از آنکه کفرشان مسلم شد.»

سرهایی را که شک پیاورند باید از تن جدا کرد - چنین بود فتوای توماس آکینیاس. وقتی بدانیم سلاح سجاد کننده این مرد هم تبر بوده یقین پیدا می کنیم که او هم ایمان چندانی به حقانیت عقل نداشته است.

با این همه، در اروپا مردان بسیاری بودند که شهامت آن را داشتند که بیندیشند و شک کنند.

در قرن سیزدهم، راجر بیکن^{۱۹}، راهب فرقه فرانسیس چنین نوشت: «جز علم هیچ چیز دیگری شایسته احترام نیست. علم، تاریکی جهل را می زداید و دنیا را به خوشبختی می رساند.» بیکن کسی نبود که بنشیند و فکر کند؛ علم را با تجربه می آزمود چرا که دست یافتن به علم بی مدد تجربه ناممکن است.

۳. برج جادو

راجر بیکن در برجی در حوالی شهر آکسفورد واقع در انگلستان شب ها را تا به صبح کار می کرد. عابران، هر انسان، به پنجه های کوچک برج نگاه می کردند. گاهی اخگر سرخی به بیرون می جست و انفعاری شدید اطراف برج را می لرزاند.

آن مرد در برج خود چه چیزی را می پژوهید؟ جهان را. می خواست همه چیز را بکاود، به آسمان بالا برود و دریابد ستارگان چیستند. بیان کتابهای عربی و یونانی روی میزش تکه شیشه های مقعر و محدب و عدسیهای شیشه ای کوچکی دیده می شدند. عدسی محدب را برمی داشت و حروف کتاب را می نگریست؛

کاهی آن را به پشم کشیده بود و کاهی خود را می خورد
اختراحت نشده بود و ذره لین به لکر هیچکس نویلده بوده بیکن،
اما، از لذت جادوی شیشه آگاه بود.

قلم بر خود را بر سی گرفت و روی صفحه پوستی کتاب
خود چلین می نوشت: «هرگاه شیشه ای که از ورای آن نگاه می کنیم
سطوح نباشد، در این صورت بر حسب آنکه شیشه معلم باشد
یا مقعر آنچه از پشت شیشه می بینیم فرق می کند. ما می توانیم
چیزها را بزرگتر یا کوچکتر از آنچه، به راستی، هستند ببینیم.
می توانیم چیزهایی را که از ما دورند نزدیکتر ببینیم، و آنچه
به چشم ما نمی آیند مشاهده کنیم. حتی می توانیم خورشید، ماه و
ستارگان را نزدیکتر ببینیم و بدینگونه چیزهایی را که چون
نمی دیدیم وجودشان را انکار می کردیم ببینیم و وجود آنها را
بپندریم.»

بیکن اکنون در آستانه ورود به جهان نامنئی بود. هرگاه
کسی بیشتر می رفت چیزهایی را می دید که هیچکس تا آن زمان
نده بده بود!

می خواهد: چشم چیست؟ آن چیست که چشم به پاری آن
می تواند ببیند؟

راجر بیکن با کاردی بسیار تیز چشم گاو را در آورد
و ساختمان مردمک کوچک چشم را، که دنیا در آن منعکس
می شود، با دقت مطالعه کرد. دوباره قلم برداشت و در کتاب خود
چنین نوشت: «بنایی در چشم نیست، در اعصاب است.»

هنوز به زمانی که بشر دریافت مغز چیست، خیلی مانده
بود. بیکن، اما، در آن زمان می دانست که حیوان با چشم و مغز،
هردو، می بیند. بدینگونه چشم چشم را می آزمود و مغز به مطالعه
مغز برداخته بود.

نور چیست که بی آن چشم چیزی نمی بیند و بی آن همه

که خود را بیکن سه شیخ را جلو سو رانع کنچکی را هم شکرده باشد
لاید چگونه هر قوهای نور، بی آنکه تزامنی برای پنکدیگر اینجاد
گنند همه از یک نقطه عبور می کنند، او، همچنین، با استفاده از
انعکاس اشعه خورشید در یک آینه، چوب را آتش زد.

با اشعه نور همچون یک شعبده باز، بازی می کرد و
می کوشید دریابد نور چیست، رنگین کمان کدام است و صراب
چیست. با نگاه نافذ خود در عالم ستارگان میر می کرد؛ گفتی
در آن فضای دور دست به دنبال چیزی می گردد. اکنون می دانست
دنیای ما در مقایسه با کیهان بسیار کوچک است. خورشید را
اندازه گرفت و دانست چندین بار از زمین بزرگتر است. با نگاه
رامخ او بود که دانستیم که کشان از میلیونها ستاره تشکیل شده
است.

بدینسان عالم هفت رنگ دربرابر دیدگان شاعر درخشیدن
گرفت.

او را جادوگر خوانند همانگونه که آلبرت کبیر را جادوگر
می دانستند او، اما، کمتر از هر کس دیگری به جادو اعتقاد داشت.
به راستی، آن چه جادوگری بوده که توانسته است در جهان این-
همه شگفتی بیافریند؟ این چشمانی که با آنها می بینیم، و این
کوشها که با آنها می شنویم چه معجزه های شگرفی اند! یا سخن،
که خود معجزه ای است معجزه آفرین!

بیکن کتاب خود را ورق می زد. روی جلد نوشته بود:
اثو بزدگد. آری، آن کتاب اثرباری بزرگ بود، همه علمها را در بر
می گرفت. انسان اگر، به راستی، می خواست همه آنچه علم به فراوانی
به او عرضه می کنند دریابد، از رازهای بزرگی پرده بر می گرفت.

رازهایی، اما، بودند که نمی بایست آشکار شوند. بیکن
در رنگ می کرد تا به حروف رمز کتاب خود را، که نمودار یکی از

کشتهای او بودند، پا دقت بخواند.

یک روز که مرگم آزمایش بود، ترکیبی از گوگرد، نیترات پتاسیم و زغال سنگ به دست آورد. این جسم مرکب شعلهور شد و انفجاری شدید آتشدان را تکه کرد. ییکن بهزحمت جان پهدر بود. دیو انفجار را از ژرفای بندگاه فرا خوانده بود؛ سخت ترسیده، کشتهای خودرا با حروف رمز می‌نوشت. بهتر بود کسی در آن باره چیزی نداند.

هنگامی که زمان مناسب بر سد هیچ رازی، هیچ حرف رمزی پوشیده نخواهد ماند. ییکن وقتی درباره این کشف وحشتناک می‌اندیشید نمی‌دانست در نقطه دیگری از جهان، یعنی چین، از پیش چنین کشفی شده است. عربها آن را از شرق به اسپانیا می‌بردند و چند سال بعد توپها به غرش در می‌آمدند. انسان در نهانگانه دنیای چیزهای کوچک، نیروی ویرانگری یافته بود که در آینده مایه نابودی خود او می‌گردید.

۴. پوشه از ستارگان

راجر ییکن از زمان خود پیشتر بود. پیش‌بینی می‌کرد در آینده بشر خواهد توانست ماشین پرنده، کشتی بدون پارو وارابه بی‌اسباب بازد.

با این حال، او فرزند زمان خود بود. برج او رصدخانه ستاره‌شناس و آزمایشگاه کیمیاگر بود. فلزهای گوناگون را با هم می‌آمیخت بدین امید که کیمیا به دست بیاورد تا با آن فلزهای پست‌تر را طلا گرداند. اوضاع ستارگان را مطالعه می‌کرد تا بتواند آینده مردم را پیشگویی کند.

ییکن فکر می‌کرد موجودات همه به هم وابسته‌اند، جهان یک کل عظیم است و زمین با رشته‌هایی نادیدنی به اجرام آسمانی بسته است. ماه مگر سبب جزر و مد نیست؟ و مگر خورشید

به درخت و علف زندگی نمی‌بخشد؟

اعتقاد امروز ما نیز چنین است. می‌دانیم دنیای ما بخشی از عالم است. هرگاه خورشید پرتوش را به زمین نتاباند هیچ حیاتی روی زمین نخواهد بود. می‌دانیم تنها نه زمین ما، که سیاره‌های دیگر نیز از قانون جاذبه پیروی می‌کنند، و ما چون روی زمین زندگی می‌کنیم نیروی جاذبه‌اش بر ما بیشتر اثر می‌گذارد. نور و جاذبه همه موجودات عالم را به صورت یک کل عظیم متعدد گردانیده‌اند.

این را امروز می‌دانیم ولی در قرن سیزدهم که بیکن زندگی می‌کرد کسی چیزی از قانون جاذبه و ماهیت نور نمی‌دانست. در آن زمان پیوستگی موجودات را به طور مبهم حدس می‌زدند، فکر می‌کردند شاید سرنوشت ستارگان به نحوی با سرنوشت افراد پسر وابسته باشد.

بیکن چهارگوش‌ای را روی یک قطعه پوست کشید. داخل آن چهارگوشه کوچکتری رسم کرد. بعد فاصله میان آن دو چهارگوش را بهدوازده مثلث، یادوازده خانه بخش کرد. در هر یک از این خانه‌ها علامت یک گروه از اختران را کشید؛ در یکی ترازو، در خانه دیگر دو ماهی و در دیگری کمانی بازه آن. اینها، به ترتیب، برجهای میزان، حوت و قوس بودند. هر خانه خاص علامت یک صورت فلکی بود. مرکز چهارگوش را برای نام شخصی که باید طالعش را بینند خالی می‌گذاشت. زیر نام آن شخص سال، ماه و روز تولد او را می‌نوشت. برای دانستن سرنوشت شخص، بایست محاسبه کرد که کدامیک از اختران آسمانی برگهواره کودک نوزاد تابیده است.

چون می‌دانیم خورشید، ماه و سیارات در یک جا ثابت نمی‌مانند، پیوسته در آسمان حرکت می‌کنند و مسیر آنها همواره از برجی به برج دیگر است. مردم معتقد بودند هر یک از اجرام

آسمانی و بیوگیهای دارند؛ ماه (قمر) هر دو هم الگیز است و این برای انسان نشانه خوبی نیست، زهره آلو و مشتری درخشنان نشانه خوب بختی‌اند، سریخ خونین و زحل پریله‌رنگ نشانه اندوه‌اند، کواکب گاهی به هم برمی‌خورند و گاه جدا از هم حرکت می‌کنند، وقتی بزرگترین و نیرومندترین سیاره‌ها با هم در یک خانه جمع آیند علامت آن است که حادث عجیب و بزرگی روی خواهد داد - سقوط شاهان، آمدن پیامبران، ظهور طاعون و از این گونه.

هر کاری انسان می‌کند این اجرام آسمانی از پیش معین کرده‌اند، هر گاه برشک می‌خواست بیماری را درمان کند با ستارگان مشورت می‌کرد، یا به عبارت دیگر، طالع خود را می‌دید چرا که می‌پندشت هر صورت فلکی روی یک عضو از عضوهای بدن اثر می‌گذارد. دو ستاره توأم به بازویان، حمل به سر و حوت به پاها مربوط می‌شدند، هر گاه قمر وارد برج ستارگان توأم می‌شد برشک به جراحی بازو نمی‌پرداخت. منتظر می‌ماند تا قمر از نحوست ستارگان توأم خارج شود.

کیمیاگران پیش از شروع کار طالع خود را می‌دیدند، یعنی از ستارگان می‌پرسیدند چه کنند؟ عطارد ستاره جیوه بود، قمر ستاره نقره، شمس کوکب طلا و زحل ستاره سرب بود، هر گاه شمس «در زوال»، یعنی در برج کوکبی دشمن خوب بود در کاری که می‌خواستند انجام دهند کامیاب نمی‌شدند، اگر، علاوه بر این، شمس یکرامت به درون برج زحل می‌شناخت، علامت بد بختی پیشتری بود، هر گاه به مشتری دسترسی بود، می‌شد از این مخصوصه رهایی یافت چون مشتری «محاصره را می‌شکست» و شمس را از پنهان می‌رهانید.

شاهان، فرماندهان نظامی و دریانوردان، همه از

ستارگان راه و چاره می‌پرسیدند. هر کشوری ستاره‌ای خاص خود داشت؛ زحل بر هند فرمانروا بود، مشتری بر بابل حکومت می‌کرد و عطارد بر مصر فرمان می‌راند.

امشب ییکن سرنوشت چه کسی را می‌خواست پیدا کند؟ طالع یک شخص یا یک کشور را نمی‌خواست ببیند، می‌خواست طالع دین را ببیند. چون باور داشت ستارگان آسمانی می‌توانند سرنوشت دین را نیز بگویند. زحل حاکم یهودیان، زهره فرمانروای مسلمانان و عطارد حاکم مسیحیان بود. دین مسیح زمانی ظهور کرده بود که مشتری و عطارد در قران بودند و مشتری خود، ستاره خوب‌بختی و قدرت بود.

بیکن تا سپیده دم به مطالعه در اوضاع کواکب مرگم بود. دستش دایره‌ها و ستاره‌هایی رسم می‌کرد اندیشه‌اش، اما، از مرزمین او بسیار دور بود، در سراسر گیتی می‌گردید و همه آدمیان را در برابر گرفت؛ همه جا وحشیگری، بیرحمی و بیعدالتی می‌دید.

شاهزادگان، بارونها و شوالیه‌ها به حقوق یکدیگر تعاظز می‌کردند و دارایی یکدیگر را می‌راودند. با بر پا کردن جنگهای بسیار و چپاول اموال، رعایای خود را از هستی ساقط می‌کردند. بسیار دوست داشتند دارایی دیگران را از آن خود کنند—مثلًاً اموال دوکها یا امیران را.

مردم از شاهزادگان بدشان می‌آمد و تا آنجا که می‌توانستند از آنها کناره می‌گرفتند.

هر کلمه از سخنان بازرگان دروغ و نیرنگ بود. کشیشان همه مغورو، آزمند و عاشق تعجل بودند. روحانیان پاریس و اکسفرد مردم را از جنگ افروزی و شرارت خود به ستوه آورده بودند. اسقفها آزمندانه ژروت گرد می‌آوردند و هیچ توجهی به ارواحی که نیازمند پاری آنها بودند نداشتند. مجریان نیرنگ باز

قانون، پا سلاح تهمت، مردم بیگناه را نابود می‌کردند. تعجب-پرستی، دربار پاپ را به تنگ آلوده بود. در اینجا خودپسندی، شهوت و حسد فرمانروای طلاق بود. حتی محراب مقدس مقهور فریبکاریها و دروغ پردازیها گردیده بود.

نور لرزان شمع، چینهای عمیق چهره بیکن را عیقطر نشان می‌داد و بر پیشانی بازش می‌تاپید. بسیار اتفاق می‌افتد که این خرقه‌پوش فرقه فرانسیس وقتی می‌دید مخاطب به مطالبی که او می‌گفت گوش نمی‌دهد بهشدت خشمگین می‌شد، در این موقع نمی‌توانست از خشم خود جلو بگیرد. پس عجیب نبود که جانه بوناونتوورا^{۱۰} رهبر فرقه فرانسیس از او خوش نیاید. او را جادوگر و حقه باز می‌خواندند، او را، راجربیکن را!

آن شب در پایان سحابات نجومی خود به نتیجه وحشتناکی رسید. نخست نشانه‌های کواكب را در خانه‌های مثلثی شکل کشید. قمر و مشتری هر دو دریک خانه مقترب بودند—برج سنبله یا برج عطارد. صورت فلکی سنبله حاکم بر قلب و عطارد حاکم بر دین مسیح بود. اقiran دو کوکب بزرگ، یعنی قمر پریده‌رنگ و مشتری نیرومند در خانه عطارد بدین معنی بود که مرگ دین—مسیح—در قلب انسان اجتناب ناپذیر است. بیکن با خود گفت: «مگر در این روزگار تهییدستی و تباہی همگانی جز این هم می‌تواند باشد!»

وقتی برای خواب به رختخواب می‌رفت یقین داشت که فردا روز تاریکی خواهد بود...

بامداد برخاست و از پنجه به بیرون نگاه کرد. چوپانی گله خود را در کنار برج به پیش می‌راند، همچنان که می‌رفت چوپدست خود را به زمین می‌کشید و روی علفهایی که شبینم بر آنها افتاده بود شیاری بر جای می‌ساند. چوپان با کنجکاوی به برج

جادوگر که مه صبحگاهی آن را پوشانده بود نظر انداخت. به راستی، اگر می‌دانست در شبی که گذشته صاحب برج چه اندیشه‌هایی در سر داشته سخت در شگفت می‌شد.

۵. کشیش کیمیاگر

بیکن تنها نه یک اخترشناس که کیمیاگر نیز بود. او نیز، مانند کیمیاگران دیگر در ته قرع وابیق به دنبال گنج زرین می‌گشت. هر که «کیمیا» را بیابد، هر که بداند چگونه می‌توان من و سرب را طلاگردانید، سرور دنیاخواهد شد. نه آز ونه عشق به گنج یابی، هیچکدام انگیزه کارهای بیکن نبودند. غرض او از این پژوهشها مطالعه تغییر معجزآسای فلزی به فلز دیگر بود، می‌خواست رازهای موجودات کوچک را بگشاید، و حال آنکه، دیگران تنها انگیزه‌شان یافتن طلا بود. دنیا هنوز زیر فرمان شمشیر و صلیب بود، طلا نیز با آن دو رقابت می‌کرد تا خود سرور جهان گردد.

شاهان و پاپها با فروتنی نزد رباخواران می‌رفتند تا برای پرکردن خزانه‌های خود تاجهاشان را به گرو بگذارند. هر پادشاه برای خود کیمیاگری داشت که برای او کار می‌کرد. به فرمانده سپاه خود می‌گفت: «کمی صبر کن. کیمیاگر من نزدیک است کیمیا را پیدا کند. آن وقت، به شرافتم سوگند، هر یک از خاصان و افسرانم از طلایی که کیمیاگر ساخته دو برابر مقرری خود حقوق خواهند گرفت.»

کمتر کسی به آزمایشگاه یک کیمیاگر سر می‌زد. در واقع، هیچ کس نمی‌خواست خود را به خطر بیندازد.

امروز ما از کارهایی که درون آن آزمایشگاهها می‌کردند آگاهی داریم زیرا کشیشی که خواسته بود کیمیاگری را تجربه کند در جمعی از تجربه بی ثمر خود سخن می‌گفت و از

بخت بد شکوه می کرد، چاصر^{۲۱}، شاعر انگلیسی سخنان او را
شنیده و آنها را در داستانهای کانتربیری^{۲۲} به نظم درآورده است.
کدامیک از شیمیدانان زمان ماست که خود را از زمرة
کیمیاگران آن زمان نداند، مردانی که از صبح تا شام مواد
گوناگون را می گداختند، می جوشنندند، با هم می آمیختند، می-
شستند، می سنجیدند و وزن می کردند؟

تنفس در فضایی پر از گازهای سمی، هر چند دود کش-
های لازم هم تعییه شده باشد، بسیار دشوارست. دود و آتش
چشمها را می سوزاند و چشمها پر از اشک می شوند. در اینجا دست
می سوزد و اسیدهای خورنده لباس کار را سوراخ سوراخ می کنند.
با این همه، کسانی که در اینجا کار می کردند هوای کارگاه
خود را به هوای پاک و تازه بیرون ترجیح می دادند.

شیمیدان امروز هم در آزمایشگاههای خود گرفتار همین
آسیبها یند. بوته و قرع و انبیق آنها غالباً می ترکد و قطعه قطعه
می شود. گاهی انفجاری در یک لحظه حاصل کار چندین روز یا
چندین ماه را ناپود می کند. شیمیدان خسته و افسرده به خانه
می رود. صبح روز بعد، اما، دوباره او را در آزمایشگاهش می-
بینیم که به آن کار رنجبار ادامه می دهد. روی میزش بر از قرع
وانبیقهای شفاف است.

به راستی، آن چیست که شیمیدان را به آزمایشگاه می-
کشاند؟ همان عشق به پژوهش که قرنها پیش کیمیاگر را به
کارگاه می کشاند. حقیقت این است که کیمیاگر به دنبال معال
می گشت. این خواست معال، چون کلیدی جادویی، آنها را به
دنیای مرسوز ذرهها رهنمون شد، دنیابی که در آن نیروهای نادیدنی
نهفته اند که می توان با آنها کوهها را شکافت.

در این دنیا، کیمیاگر به کشفهای ناخواسته، پکی پس از

دیگری، نایل می شد. به دنبال کیپاگشتن خود یکسره خطا بود. این خطا، اما، خطای بود که پسر را به سوی حقیقت رهبری می کرد. شیمی بدیلگونه از کیمیاگری زاده شد.

دانشمند پس از هی بردن به اینکه چیزی به اسم کیمی وجود ندارد و مس را هرگز نمی توان در قرع وابیق طلاگردانید، بوته و قرع وابیق را دور نریخت. دانست دنیای ماده چقدر شگفت انگیزست و نخواست از آن دل بکند...

۶. خطری دیگر

در زمانی که نخستین دانشجویان غرب به سخنان نخستین استادان دانشگاه گوش می دادند، و کیمیاگران نخستین در فضای دودآسود کارگاههای خود کار می کردند، در شرق جنگهای بزرگی بر پا بود که قرار بود سرنوشت انسان را دگرگون گرداشد.

در پاریس برجهای بلند بر سر پادشاهی چوپین و پامهای مرتفع سایه گسترده بودند. در سرزمین روس کلیساها را جامع با شکوهی ساخته بودند که کنده کاری منکری آنها بیننده را ساخت به شگفت می آورد. از آن سو، در سرزمینهای دور، در شرق، در بیانها و استپهای آسیای مرکزی مردم هنوز در چادرهای نمای می زیستند. با کشاورزی بیگانه بودند و خانه نداشتند. همه عمر خود را بر پنهان استپها درگاری می گذراندند.

صحرانشینان وقتی سفر می کردند گله های گاو و گوسفند را در جلو خود حرکت می دادند. سرو صدای مسافران میان صدای چیر چیر و ترق تروق هزاران چرخ گم بود. صدای سه و شیوه اسبها تا چند فرسنگی شنیده می شد، گفتنی مردم یک کشور از کشور خود به جایی دیگر نقل مکان می کنند.

این دسته های وحشی در پشت سر خود جز زمینهای ۱۱۷

خشک، خاکستر و ویرانی چیزی بر جا نمی‌گذاشتند. بیابان‌گردان دهکده‌ها و شهرها را ویران می‌کردند. همه آنچه در طول سالها گرد آورده بودند با خود به هر جا می‌بردند. از ملکان پیشین کسی باقی نمانده بود؛ بعضی را کشته و بعض دیگر را برده گردانیده بودند. دسته‌های بیابان‌گرد، چون سیل خروشانی، همه جهان را گرفتند.

این سیل، مرزهای چین را در هم شکست و به شهرها و واحدهای آسیای مرکزی سرازیر شد. به کوههای پوشیده از برف قفقاز رسید و دره‌های گرجستان را گرفت. در کرانه‌های دریای سیاه استپها را دونوردید و به مجارستان و سواحل دریای آدریاتیک رسید. چه شده بود که اقوام سرگردان استپهای مغولستان اکنون توانسته بودند کشورهای حاصل‌خیز اطراف خود را فتح کنند؟ علت آن بود که امپراتور نیرومند تاتار تمام اقوام مغول را متعدد گردانیده بود. این مرد لایق و رهبر دلیر چنگیزخان نام داشت.

چنگیزخان و فرماندهانش چین شمالی، ترکستان شرقی و آسیای مرکزی را فتح کردند و به مأوراء قفقاز و اروپای شرقی تاختند. وقتی چنگیزخان در سال ۱۲۲۷ میلادی جانشینانش کار او را دنبال کردند.

دنیای وحشی‌زده شاهد ترک‌تازیهای روز افزون تاتارهای وحشی بود. پاپ رم تصمیم گرفت سفیرانی به دربار خان بزرگ بفرستد و سعی کند از راه مذاکره با او پیمان صلح و دوستی ببندد. سه راهب به نامهای جیووانی کاریانی^{۲۴} از ایتالیا، استفان^{۲۵} از مردم چک و بندیکت^{۲۶} لهستانی عازم سفری طولانی شدند. صد و شش روز، سوار بر اسب، از جنگلها و استپها گذشتند،

از رودهای دنیپر، دن و ولگا عبور کردند تا به صحرای آسیای مرکزی رسیدند. گاهی به کشوری برمی خوردند که مغولان آن را ویران کرده بودند. روی علفها، هر جا، جمجمه و استخوان اجساد پراکنده بود. حتی در شهرهای بزرگ نمی شد پناهگاهی یافت. در جایی که در گذشته صدها خانه قرار داشت اکنون تنها دو سه خانه مانده بود. سرانجام به مقر فرماندهی خان رسیدند.

این سه فرستاده پاپ رم میان چهار هزار سفیر و امیر که از تمام نقاط آسیا برای عرض وفاداری و عقد پیمان دوستی با خان بزرگ آمده بودند به حساب نمی آمدند. درست در وسط حوزه فرماندهی خان چادر بسیار بزرگی بر پا کرده بودند. هر بامداد دو هزار تن از سفیران در این چادر جمع می شدند.

روز اول همه جامه سفید به تن داشتند، روز دوم جامه سرخ و روز سوم جامه آبی. سفیران روی قالی می نشستند و شیر مادیان می نوشیدند. در این مدت همچنان در انتظار ظهور خان بودند. همه چشمها به دری دوخته شده بود که تنها او حق داشت از آن وارد شود. سرانجام انتظار به پایان رسید و خان با ندیمان خود که با بادزنی‌های زیبایی او را باد می زدند وارد چادر شد. هزاران مرد در برابر او به خاک افتادند.

گفتی همه دنیا در برابر خان بزرگ به خاک افتادند.

خان سفیران پاپ را مدت درازی در انتظار نگهداشت. سرانجام، نامه‌ای به آنها داد که به زبانهای عربی، لاتینی و مغولی نوشته شده بود. معلوم می شود دانش آموختگان بسیاری از همه ملتها جزو زندانیان او بودند. در این نامه خان به پاپ رم چنین نوشته بود:

«تو خودت باید در رأس تمام ہادشاھان به اینجا بیایی و برای من سوگند وفاداری پاد کنی و احترام مرا به جایاوری. اگر این کار را کردم می پذیرم که تسليم شده‌ای، وگرنه

خود خواهم داشت.»

اين بود یامنی که راهبها برای گرفتن آن هفت هزار میل راه آمده بودند...

دنيارا خطری بزرگ تهدید می کرد. گذشته باحال درگیر جنگ و سریز بود— و حشیان با شهرنشینان می جنگیدند.

آنان فنون جنگ را از مردم آسیای مرکزی فراگرفته بودند و پیش از آن با این فنون آشنایی نداشتند. وقتی به پشت دیوارهای شهر می رسیدند سنگبار را به کار می انداختند. و با آن تیرهای سنگی بزرگ را، چون سنگریزه، بر سر محاصره شدگان فرو می ریختند. ظرفهایی را که پر از قیر سوزان بود روی دیوارها می انداختند و خانه ها را آتش می زدند. با قوچهای جنگی دروازه های آهنین شهرها را می شکستند.

شهرها را، یکی پس از دیگری، می گرفتند و همچنان به پیش می رفتند.

به راستی، اگر بر سراسر اروپا مسلط می شدند چه پیش می آمد؟

هرگاه چنین می شد دنیا بار دیگر چند قرن به عقب می رفت. این قوم وحشی شهرهای بزرگ را با خاک یکسان می کردند. همه آنچه مایه مبارات انسان بود— کتابها، تصویرها و مجسمه ها را می سوزانندند. آن همه شیشه های رنگارنگ و زیبای پنجره ها را خرد می کردند. کلیسا های پاریس را طویله اسبهای خود گردانیده بودند...

یک سه، اما، از پیشروی تاتارهای سهام جلو گرفت. توچهای جنگی آنان چون امواج عظیم حروشان دیوار شهرهای روم را فرو می کوفتند. دیوارهای سنگی فرو می ریختند، پشت سر مغولان، اما، دوباره، یکتبه دیوارهای چوبین سر بر می افراشند. هر شهر چون مسدی در سر راه آنها قرار داشت. سراسر

سرزین روس جلویی شرفت هجوم میل آسای آنها را سد کرده بود.
اگر شکافی در این سد نمی‌افتد روسیه به خوبی می‌توانست از حمله آنها جلو بگیرد. روسها، افسوس، هنوز ملت واحدی نشده بودند. هنگامی که، مثلاً، شاهزاده‌ای در سال ۱۲۴ در ساحل رود کالکا^{۲۷} می‌جنگید، شاهزادگان دیگر روی تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود به تماشا ایستاده بودند و در این حال مغلان بر اجساد کشتنگان سپاه روس اسب می‌تاختند...

دود تند آتش جنگهایی که در شرق روی داده بود به چشم غربیان نیز رسید و آنها را به گران افکند. این دود نه از یک خانه مشتعل، نه از یک شهر، که از چندین شهر بر می‌خاست. میل هجوم مغول، سرانجام، سد را شکست و بر سر زینهای روس، لهستان و چک جاری شد.

چکها از برکت کوههای سر زین خود توانستند از کشور دفاع کنند. تاتارها که تنها به جنگ در استپها خوگرفته بودند نمی‌توانستند در مناطق کوهستانی بجنگند. از این گذشته، از جنگهای سر زین روس سخت خسته بودند.

در غرب، سوئدیها و آلمانیها، از فرصت سود جسته، به روسیه هجوم آوردند. روسها که سینه خود را می‌پر حمله‌های مغول قرار داده از اروپا دفاع می‌کردند، اکنون می‌دیدند که همسایگان غربی چگونه از پشت به آنها خنجر می‌زنند!

روسها ناگزیر شدند برای عقب راندن سوئدیها به ساحل رود نوا^{۲۸} بستابند و برای تاراندن شوالیه‌های آلمانی به طرف دریاچه لیپوس^{۲۹} بروند.

روسها نتوانستند تاتارها را به آسیا عقب برانند ولی به سهم خود کار مهمی کردند، یعنی توانستند هجوم آنها را متوقف

کنند. مغولان دیگر قدرت آن را نداشتند که حمله به غرب را از سر بگیرند. از سوی دیگر، از اینکه در پشت سر خود روس را، همچنان مغلوب نا شده و سرکش، بر جا نهاده‌اند هراسان بودند. اینان پیشتر نرفتند. از آن‌سو، روسها گرفتار وضع ناگواری شدند چرا که بسیاری از شهرهایشان با خاک یکسان شده بودند. ساکنان این شهرها که توانسته بودند بگریزند اکنون در جنگلها پنهان بودند. جنگلها، که با دست انسان درختان سر سبز خود را از دست داده بودند اکنون شروع به پیشروی در کشتزارها کردند. کوچه‌های دهکده از بوته‌های تازه پوشیده شده بودند و خطر جانوران وحشی ساکنان جدید را تهدید می‌کرد.

چندی پیش وقایع‌نویسی چنین نوشته بود: «کتابها چون رودخانه‌هایی‌اند که عالم را مشروب می‌کنند؛ سرچشمۀ خردند. دنیای کتاب چون اقیانوسی بی‌پایان است. به هنگامی که غمها هجوم می‌آورند، کتاب برای ما بهترین تسلی است.»

وقتی روییه دچار این مصیبت بزرگ شد، مردم کوشیدند کتابها، این تسلی دهندگان خود را، از دستبرد دشمن حفظ کنند. هنگامی که دشمن به شهری نزدیک می‌شد، مردم کتابها را می‌بردند و در کلیساها دهکده‌های نزدیک که دیوارهای سنگی داشتند پنهان می‌کردند.

با چه تلاشی از نبشه‌ها نگهداری می‌کردند، نبشه‌هایی که هر صفحه آنها با رنگهای طلایی و ارغوانی آراسته شده بود! همه این نبشه‌ها، حتی یک تکه ورق پاره آنها، را جلد می‌گرفتند، به خوبی صحافی می‌کردند و در جای امنی نگه می‌داشتند. گاهی آنها را به شکل جعبه می‌ساختند که لولا و قفل داشت. آنها را با شیرازه‌بندی زیبایی صحافی می‌کردند. این کتابها اکنون برکف سنگی کلیساها روی هم انباشته شده بودند. در اینجا هم آتش در آنها گرفت و حاصل سالها رنج صبورانه در

یک لحظه در شعله‌های پیرام آتش از میان رفت!
دشمن، آن صفحه‌های شادی آفرین را، که به دست
نسخه برداران صبور دارای نقشه‌ای زیبایی شده بودند، مچاله سی-
کرد و به درون شعله‌های آتش می‌انداخت.

شاعری می‌گوید: «رودهای معرفت را خشکاندند و
سرچشم خرد به دست آنها ویران گشت.»
مردم روس، اما، گذشته را به یاد می‌پردازند و امید به
آینده بهتر را از دست ندادند.

در یکی از جنگلهای شمال، شاعری ناشناس درباره
سرزمین مادری خود منظومه‌ای سرود. نام این منظومه هنریه
دیرانی مژدهین (ومن است. درباره مصیبت‌هایی است که بر سر
کشور روسیه آمده است).

تنها چند بیت نخستین این منظومه به دست ما رسیده
که سرشار از عشق به سرزمین روس و ایمان غرور آمیز به قدرت
مردم آن است:

و اینک آن چند بیت:
«ای سرزمین روس!

ای خاک تابنا ک که از گوهر و مروارید زینت یافته‌ای
زیباییهاست چه بسیار و چه شگفت‌انگیزند؛
آن همه دریاچه که چشمها را خیره می‌کنند،
رودها و چاههای ورجاوند،
کوههای پر صلابت، تپه‌های بلند،
بیشه‌زاران دل‌انگیز، کشتزاران شادی آفرین،
جانوران گونه گون، پرنده‌های بیشمار،
شهرها و دهکده‌های بزرگ شگفت‌انگیز،
باغهای صومعه
بنای کلیساها

شاهزادگان پر جبروت، نجیب زادگان شریف
سروران بسیار.

تو پری از هرچه هست.

ای ایمان راستین به مسیح!...

سرزمینهای کفر فرمانبر تو اند

فرمانبر و سه و ولود^{۳۰}،

فرمانبر پدرش یوری^{۳۱}، شاهزاده کی پف،

فرمانبر نیای او، ولادیمیر مونوماخ.

نام مونوماخ کودکان صحرانشینان را

در گهواره هاشان به هراس می افکند،

اهل لیتوانی خودرا در ماندابها می نهفتند،

مردم اوگری^{۳۲} در پس دیوارهای سنگی نهان می شدند

و دروازه های آهنین را می بستند،

بنادا شاهزاده ولادیمیر به شهر وارد شود.

مردم آلمان از آن شاد بودند که دور از اینجا،

در آن سوی دریای آبی می زیستند.

بوردا^{۳۳}ها و چرمیسی^{۳۴}ها،

ود^{۳۵}ها و سورداوینی^{۳۶}ها،

خارج خود را با عسل جنگلی

به ولادیمیر بزرگ تقدیم می کردند،

مانوئیل^{۳۷} امیر تزارگراد (روم شرقی)

هدایای نیکو و بزرگ می فرستاد

تا شاهزاده روس، ولادیمیر بزرگ،

تزارگراد را تصرف نکند.»

30. Vsevolod.

31. Yuri.

32. Ugri.

33. Burda.

34. Cheremisy.

35. Vod.

36. Mordavini.

37. Manuil.

مردم روس امید خود را از دست ندادند.

۷. غول پیروز می شود

بر غول چیره شدن آسان نبود.

جان به در بردگان، کم کم، از جنگلهای تیره به شهرها باز می گشتند. چندی پیش فکر می کردند همه چیز از دست رفته است. دیگر خانه‌ای نداشتند. نزدیکترین کسان خودرا از دست داده بودند. همه‌جا متروک بود. نمی توانستند شهرهای خود را باز شناسند. خود آنها نیز شناخته نمی شدند؛ دچار سپید مویی زودرس شده بودند و چینهای عمیق بر پیشانیشان افتاده بود.

زندگی گذشته از دست رفته بود و دیگر هیچگاه باز نمی گشت. بایست از تو شروع کنند.

تبرها دوباره به کار افتادند. خانه‌سازان چوبهای بریده را که هنوز خشک نشده بودند یکی یکی در کنار هم می نهادند و بر ویرانه خانه‌های پیشین خانه‌های نو می ساختند. گرد دهکده دیوار جدیدی کشیده شد. در بالای رود پر پیچ و خم مسکو و در اطراف کرمیلین، شهر مسکو رو به توسعه نهاد. در مسکو و پیرامون آن حکومت روس تشکیل شد و گسترش پسافت. شاهزادگان آزمند مسکو شهرها و دهکده‌ها را، یکی پس از دیگری، می گرفتند. بدینگونه دولت مسکو به وجود آمد و صدها هزار نفر را متعدد گردانید.

قرنهای گذشت. قرن چهاردهم جای قرن سیزدهم را گرفت. حکومت مسکو نیرومند گردید و آماده شد تا در نبرد با مغولان قدرت خود را بیازماید.

یکبار، شاهزادگان روس، جدا جدا، در استپها با آنها جنگیله بودند این‌بار، اما، باهم به جنگ آنها رفتند. سپاه را

دیمیتری ایوانوویچ^{۳۸} رهبری می‌کرد. عده‌های سربازان بسیار بود و بخوبی مسلح بودند.

این بار مغولان نبودند که بر اجساد سربازان روس اسب می‌تاختند، روسها بودند که با اسبهای خود اجساد مغولان را لگد می‌کردند. باری، روسها دشمن را تا استپهای دون دنبال کردند. سکوگسترش می‌یافت و نیرومندتر می‌گشت. حالا دیگر به جای دیوارچوین، دیوارهای سنگی کرمیلین را محافظت می‌کردند. در سکو و دیگر شهرهای روسیه هنرمندان چیره دست کلیساها، صومعه‌های زیبا و خانه‌های شاهانه می‌ساختند.

آندرهای روبلف^{۳۹}، مشهورترین نقاش روس، «کلیسای سنگی بشارت» را برای شاهزادگان دربار بزرگ نقاشی کرد. بهترین اثر روبلف تصویر «تلیث» است که در صویعه تلیث قدیس سرگیوس^{۴۰} کشید.

در این تصویر سه فرشته پشت میزی نشسته‌اند. روی میز یک ظرف میوه دیده می‌شود. فرشته‌گان با هم حرف نمی‌زنند، درباره موضوعی سخت در فکرند. سرهای خمیده و چینهای گشاد جامه‌هاشان به مجسمه‌های یونان باستان نمی‌مانند. استادان یونانی بدنها را زیبا می‌کشیدند، استاد روسی، اما، روح را نیز زیبا نقش می‌کرد.

بیننده وقتی به تصویر فرشته‌گان روبلف نگاه می‌کند مثل آن است که یکی از ترانه‌های غم‌انگیز روسی را می‌شنود. پشت سر فرشته‌ای که میان دو فرشته دیگر نشسته درختی است که در اثر توفان خم شده ولی نشکسته است. پشت این درخت یک تپه است. حالت تپه و درخت خمیدگی غم‌انگیز سر فرشته‌گان را بیشتر نشان می‌دهد.

38. Dimitri Ivanovich

39. Andrei Rublev.

40. Sergius.

این درست یادآور حالتی است که در قصیده شاهزاده ایگود حس می‌شود، یعنی حالت بیگانگی روح انسان باطیعت؛ «سبزه به اعتراف سر خم کرده و درخت با اندوه به زمین سجده آورده است.»

روبلف در نقاشی خود اندوه و نیرو را تجسم داده است؛ نیروی رهایی بخش و عصر طلایی که سر می‌رسید، و اندوه روزگاری که خاک روس — به گفته شاعر — «چون ارواح شریر مغلان در بند بود.»

خان مغول بار دیگر دسته‌های خود را بر ضد مسکو بسیج کرد. اینها، اما، همان مغلول‌های گذشته نبودند، روسها نیز تغییر یافته بودند. در زمانی که روسها در کار متعدد‌گردانیدن شاهزادم نشینهای متخاصم به صورت حکومتی واحد بودند، حکومت طلایی تاتار میان خانزاده‌های سیزه‌جو قسمت می‌شد. این‌بار، شاهزادگان روس، نه خانهای مغول بودند که با خود می‌جنگیدند. روسها در شاهراه بزرگ تاریخ گام دیگری به پیش برداشته بودند و حال آنکه وضع مغلان چون گذشته گردیده بود و تازه به روسهای چند سال پیش رسیده بودند.

سرانجام مهمنان ناخوانده به پشت دروازه‌های مسکو رسیدند. روسها برای مقابله با آنها بیرون آمدند. این‌بار، وضع از هر جهت با گذشته تفاوت داشت. مهمنان تا پایان ضیافت نماندند. جرأت نکردند با روسها بجنگند. کمی وقت گذراندند، آنگاه پشت کردند و به همانجا که آمده بودند بازگشتند.

روسها دو قرن با دیگر کشورهای اروپا تماس نداشتند. در این مدت تاتارها کشورهای اروپا را در هم فروکوختند و تجزیه کردند. همین، اما، سبب شد که آن کشورها با هم همبستگی بیشتری پیدا کنند.

زمانی بود که یک شاهدخت روس ملکه فرانسه می‌شد، ۱۴۶

و شاهزاده دیگر با هارولد^{۴۱} شاه، پادشاه نروژ ازدواج می‌کرد. کی یف با دیگر شهرهای بزرگ اروپا همبستگی نزدیک داشت و شاهزادگان کی یف زبانهای لاتین، یونانی و آلمانی را مانند روسی حرف می‌زدند.

در این دو قرن، اما، غرب روسیه را یکباره از یاد برده بود. در فرانسه و انگلستان گفته می‌شد در آن سوی لهستان و لاتویا^{۴۲} کشور بسیار بزرگی است «که نه زیر تسلط تاتارها و نه تابع حکومت پادشاه لهستان است.» بازرگانان آلمانی اهل لووبک و برمن^{۴۳} روسیه را بهتر می‌شناختند. اتحادیه بازرگانان آلمان در نووگورود دفتر نمایندگی و فروشگاه داشتند ولی نمی‌خواستند خارجیان دیگر به قلمرو تجارتی آنها راه یابند.

حکومت طلایی مغولان به چندین قطعه تجزیه شد. از آن سو، شاهزاده‌نشینهای روس باهم یکی شدند و حکومت واحدی به وجود آوردند. مسکو دیگر باتور^{۴۴} و ریازان^{۴۵} نمی‌جنگید. آنها مراجعاً رؤیای «قلب یگانه» تاریخ نویس عصر ولادیمیر-مونو ماخ را تحقق بخشیده بودند. در مسکو به جای شاهزادگان مسکو، لردهای سراسر روسیه دیده می‌شدند.

نخستین سفیران از مسکو به غرب رفتند. نویسنده‌ای به نام پائولوجیوویو^{۴۶} کتابی نوشته به عنوان درباره سعادت مسکو که اثری بسیار مهم بود، خوانندگان کتاب به نویسنده نوشتند که او «دنیای جدیدی کشف کرده است.» یکی از خوانندگان کتاب که دوستدار فلسفه بود خطاب به نویسنده چنین نوشت: «آقای جیوویو، من وقتی کتاب شما درباره مسکو را می‌خوانم به جهان دیگری که دموکریتوس^{۴۷} درباره آن سخن می‌گفت معتقد می‌شوم.» سفیران روس به ونیز و رم رفتند. گفته می‌شد اینان به

41. Harold. 42. Latvia. 43. Bremen. 44. Tver.
45. Ryazan. 46. Paolo Giovio. 47. Demokritos.

گشوارهای تجارت مسخر سی کلند تا صنعتگرانی پیدا کنند که بتوانند سنگ فلز را از خاک جدا کنند. از شهرسازی اطلاع داشته باشد، بتوانند توپ شلیک کنند، بتوانند خانه های سنگی بنای کنند، و بتوانند نقره را بگدازنند و از آن صندوقچه های نقره ای بسازند.

مردم سکو باید کارهای بسیاری انجام می دادند. از آن رو که صنعتگر بوسی کافی نبود، ناچار بودند صنعتگران بیگانه را به روسیه بیاورند. در کرمیلن همه جا را گرد و غبار گرفته بود. مردم خانه ها و کلیسا های کهنه و نیمه ویران را می کوفتند تا به جای آنها ساختمانهای نو بسازند. صنعتگران روسی و بیگانه با هم رقابت می کردند. یکی از خانه سازان روسی به نام ارسولین^۸ کار سختی بر عهده گرفت. از او خواسته شده بود تا با کمک سنگ کاران، کلیسای «صعود» را از نو بسازند. این کلیسا ساخته بود و طاقهای آن به پایین شکم داده بودند.

ارسولین تصمیم گرفت برای آنکه آنچه از ساختمان کلیسا مالم مانده بود بهم نخورد، طاقها را بآنکه وضع آنها را تغییر دهد تعمیر کند، و این کار آسانی نبود. بنایان ناگزیر بودند آجرهای ساخته و شکسته را پایین بریزند و کمانه ها را - که هر لحظه ممکن بود فروبریزند - در جای خود استوار کنند. در اینجا تنها نه چیزه دستی و بیباکی، که دانش نیز لازم بود.

بسیار بعید است که ارسولین و همکاران او کتابهایی در زمینه فیزیک خوانده باشند. بیگمان کتاب تجربه را بسیار خوانده و از کار کردن و تقلای با وزن سنگ، قانون تعادل را فراگرفته بودند. وقتی لازم بود سنگ بزرگی را جای به جا کنند اهرم به کار می بردند. در آنجا که لازم بود سنگی را بالا ببرند از «عدلنگ» سردد می چستند و این همان قرقه ای است که امروز به کار می برمی.

مرا انجام، ارسولین و همکارانش کاری را که بر عهده

گرفته بودند به پایان رساندند. کلیسا پار دیگر کامل و آمیب-ندیده سر برافراشت، گفتی هرگز آتش به آن نرسیده بود. یکی از وقایع نویسان این مطلب را از جمله رخداده‌های مهم در کتاب خود آورده است: «آنها تمام ساختمان کلیسا را خراب نکردند، تنها آجرهای سوخته را بیرون آوردند. همه از این کار غیر معمول تعجب کردند...»

آریستوله فیوراونتی^{۴۹}، معمار ایتالیایی از روی یک نقشہ قدیمی روسی، کلیسای جامع اووسپنسکی^{۵۰} را بنادرد. ساختمان این کلیسا را بنایان روسی و پیگانه به پایان رساندند و برای آنکه گل را «چسبنده‌تر» کنند ساروج به کار بردند. مردم مسکوا از آن چرخ عظیمی که سنگهای بزرگ را جابجا کرد سخت به شکفت آمده بودند.

پس از این، کلیساهای دیگری ساخته شد. کاخی برای شاهزاده بزرگ ساختند. بنایان سنگهای تالاری را که شاهزاده در آنجا سفیران پیگانه را می‌پذیرفت صیقل دادند و به شکلهای زیبایی درآوردند.

گرد کرمیلین دیواری پهن و بلند از سنگ به شکل مثلث ساختند. در سه گوشة این دیوار سه ضلعی سه برج و در هر یک از سه پهلوی مثلث هفت برج بنادردند. کرمیلین چون دژی استوار بر مسکوی چوبین سایه گسترده بود. از کرمیلین به هرسو خیابانها یی کشیده شده بودند. پیش از هجوم مغول بعضی جاهای این خیابانها سنگ فرش شده بود. مسکو هر روز بزرگتر و باشکوهتر می‌شد.

در کشورهای غربی هر روز شایعه‌های بیشتری درباره این دولت شعالی اروپا بر سر زبانها می‌افتد. عده‌ای را روانه کردند تا ببینند این کشور جدید و این شاهنشین نیرومند چگونه کشوری است.

پنهان مسایله ایوانی به نام پوپل^۱ خود را به مسکو
رمانتیله او را، اما، به تهمت جاسوسی بیرون کردند. به این بیگانه
که پیش از حد کنجهکاو بود نمی‌توانستند اعتماد کنند. پوپل به
وطن بازگشت و از سفر خود برای هموطنان حکایتها کرد. گفت
«روسیه مسکو» سرزمینی است وسیع که در آنسوی لهستان قرار
دارد، نه تابع حکومت لهستان و نه مطیع تاتارهاست. از خود
فرمانروایی دارد که از پادشاه لهستان ثروتمندتر است.

فریدریک سوم، امپراتور آلمان، پوپل را در رأس هیأتی
به مسکو نزد ایوان^۲ سوم فرستاد. از فرمانروای روس
خواست دخترش را به مرزبان بادن^۳ شوهر دهد تا او هم به
دختر وی لقب خاندان شاهی عطا کند.

ایوان، اما، به سفیر پیام فرستاد: «تو از لقب خاندان
شاهی برای ما سخن گفتی، باید بدانی که ما، در سرزمین خود،
به فضل خداوند از همان آغاز، از زمان نیاگان نخستین خود
تا کنون، همواره شاه بوده‌ایم... اکنون هم چون گذشته، به کسی
اجازه نمی‌دهیم که برای ما تکلیف معین کند...»

فرمانروای «سراسر روسیه» نمی‌خواست کسی به او
لقب شاهی «عطای کند». مردم روس، بار دیگر، بر عرصه تاریخ
جهان قدم نهاده بودند و حس می‌کردند برای خود کشوری دارند.
شاهزادگان مسکو کلاه مونوماخ را از نیاگان خود به
ارث برده بودند. این چه نوع کلاهی بود؟ تاج سلطنت بود که
امپراتور روم شرقی برای ولادیمیر مونوماخ فرستاده بود. بنا بر
روایت، همراه با این تاج، جامبی مسین بود، همان جامبی که به
اوگوستوس^۴ روسی «شادی می‌بخشید».

داستان ایوان سوم ما را با مردم روسیه سه قرن و نیم
پیش آشنا می‌کند. این مردم عقیده داشتند سرزمین روس بنا بر

مسکوی عصر ایوان سوم بس از رم مهمترین شهر بود. آن دهکده کوچک اکنون شهری بزرگ و پر سر و صد اگردیده بود. در مغازه های بازار کرملین، فروشندگان به مشتری های خود طاقه های ابریشم چینی و مغفل و نیزی عرضه می کردند. عابران وقتی از کنار مغازه شمع و صابون فروشی و همچنین ادویه فروشی می گذشتند از بسوی خوش ادویه و گیاهان خوشبو لذت می برdenد. این ادویه و گیاهان در هوای سرد مسکو مشتری بسیاری داشتند.

بازرگانان ایتالیایی از طریق دریای سیاه به مسکو می آمدند و در مسیر خود با هموطنانشان در یک شهر مرزی ایتالیایی واقع در کریمه استراحت می کردند. از آن سو هم، روسها کالا های خود را به بازارهای ترکیه و ایران می بردن. بازrگانی از مردم تور به نام افاناسی ای نیکیتین^۰ از مه دریا گذشت و به هندوستان رفت. خیلی کم از اروپا بیان به اینجا آمده بودند. جهان پیوسته همیستگی بیشتری می یافت.

بخش ششم

۱. سفرهای اکتشافی ادامه دارد

پسر سراسر این سیاره را در می‌نوردید و به هر سو می‌رفت. حالا دیگر یک سفر اکتشافی هزاران فرسنگی چیزی به نظرش نمی‌آمد. به قله پامیر^۱ یا بام دنیا رسیده بود. در اینجا هوا آنقدر سرد بود که «حتی آتش به روشنی جاهای دیگر نمی‌درخشد و رنگ آن با رنگ آتش جاهای دیگر سخت متفاوت بود.» استیهای آسیای مرکزی را زیر ہا نهاد. در اینجا نیز، باد چنان شدید بود که مرد و مرکب را یک جا می‌برد و وقتی گرد باد بر می‌خاست هیچکس نمی‌توانست اطراف خود را ببیند.

صحرای گوبی^۲ را دید، صحرایی چنان وسیع «که برای بیرون سراسر آن یک سال وقت لازم است. همه جا کوه و شن و دره است و هیچ نوع خوراکی یافته نمی‌شود. برای رسیدن به آب، شبها و روزهای پیاپی باید اسب تاخت. در این صحراء هیچ پرنده و چرندگانی نیست چون آب و دانه‌ای وجود ندارد.» هیچ پرنده یا حیوان وحشی نمی‌توانست از این بیابان عبور کند. انسان، اما، توانست. چون سیاحی سراسر سیاره خود را درزوردید. همیشه از دیدن چیزهای خریب و نامانوس در شگفت می‌شد.

زغال سنگ، «سنگ سیاه» را دید که چون چوب می‌سوزد، درخشکی کرگدنها و در دریا نهنجها را دید و جنگلهای استوایی

سوماترا را مشاهده کرد. در ماداکسدار به اسنواشی پیش بردند.
خوب آسای پیش از تاریخ برخورد که ناصله میان دو سر بالهایش
شانزده قدم بود. از دیدن کاخهای زراندود چین و بتهای عظیم
هند مبهوت گردید.

وقتی به سرزمین خود بازگشت، از آنچه او را به شگفت
انداخته بود برای دیگران حکایت کرد. دیگران، اما، سخنانش
را پاور نمی کردند، همانگونه که زمانی سخنان دریانوردان فنیقی
و یونانی را نمی پذیرفتند.

در پایان قرن سیزدهم، تاجری و نیزی به نام مارکوپولو^۳
تقریباً دنیا را دور زد. از راه خشکی تا سواحل دریاهای منطقه
پهناور چین پیش رفت و با کشتنی به حدود هند رسید. وقتی به کشور
خود بازگشت کتابی در باره آنچه دیده بود نوشت که همه مطالب
آن حقیقت داشت. مردم، اما، سخنان او را دروغ پنداشتند. وقتی
در بستر مرگ بود، کشیش به او توصیه کرد که اعتراف کند آنچه
نوشته دروغ است: «اکنون که مرگت فرا رسیده، پیش از اینکه
بمیری توبه کن و به مردم بگو آنچه در کتاب نوشته‌ای دروغ است.»
پیرمرد پاسخ داد: «تا زه نیمی از آنچه دیده بودم در کتاب نیاورده‌ام.»
چند دهه بعد، یکی از کارمندان بانک فلورانس در باره
نقاطی که مارکوپولو دیده بود کتاب راهنمایی نوشت. کمی پیش
از این، نخستین اروپاییان به آنجاها رفته بودند، و اکنون
کاروانهای بازرگانی بر جای پایی پیشینیان از حاجی طرخان و
اورگنج عبور می کردند، از دریاچه ایسیک کوول^۴ می گذشتند، و
حتی کناره صحرای گربی را هم به زیر پا می نهادند.

۳. عبور از سه دریا

راه دیگر عرب به سرچ عبارت بود از راه مسکو به ولگا، ولگا به

3. Marco Polo.

4. Issyk Kul.

دویای خزر، دریای خزر به دریند^{*} و باکو، با کو به ایران و ایران به هند.

افاناسی ای نیکیتین، بازگان اهل تور، از این راه دراز به هند رفت. دو کشتی از پوستهای گرانبها بار کرد تا در ایران بفروشد. برای سفری چنین دراز، با کشتهایی که بیشتر به قایق می‌مانستند تا کشتی، شجاعت بسیار لازم بود. هر کشتی یک دکل، یک بادبان کرباسی، شانزده پارو، یک اهرم سکان به جای چرخ فرمان و، زیر عرشهای وسیع، چند انبار برای کالا داشت. همه کشتی‌هایین بود.

در نیژنی نووگورود[†] نیکیتین همسفری یافت. این شخص سفیر شماخه[‡] بود که از مسکو به کشور خود باز می‌گشت. این مرد هدایای زنده‌ای از طرف شاهزاده مسکو برای خان شماخه می‌برد؛ نود شاهین کوچک.

تاتارها در دهانه ولگا به آنها حمله کردند و هر چه در کشتهای نیکیتین بود با خود بردند. همه کالاهایش از میان رفت. دیگر چیزی نداشت که به روسیه بازگردد. پس با کشتی سفیر خود را به دریند رساند و از آنجا از طریق خشکی به هند و ایران رفت.

از آن پس دیگر تجارت پوست نکرد، بهداد و سند اسب پرداخت. شنیده بود در هندوستان اسب را به قیمت خوبی می‌خرند؛ از این رو، با بازمانده پول خود چند اسب خرید. باز هم، اما، بخت از او برگشت. انتظار داشت در هند بتواند کالایی بخرد تا در روسیه به قیمت خوبی بفروشد ولی نتوانست کالای مناسبی پیدا کند. بسیار خشمگین شد و فحشی بر زبان آورد: «این سگهای لعنتی به من دروغ گفتند که می‌توانم کالای سودآوری برای فروش در روسیه بخرم. فلفل و رنگ ارزان‌اند اما نمی‌توان آنها را از گمرک گذراند... اگر از راه دریا بروم حق گمرک نمی‌دهم؛ در آنجا،

اما، این خطر هست که در زمان دریانی هم کالا و هم کشتی را
خارت کنند...»

نیکیتین از شهری به شهری می‌رفت. بخت، اما، پا او یار
نیود. کشورهای پیگانه را دوست نداشت. می‌گفت: در اینجا همه
چیز با خانه خود آدم فرق دارد. مردم عجیب‌اند و همیشه تقریباً
برهنه راه می‌روند. غذا بست. قاشق و چنگال به کار نمی‌برند و
با هم غذا نمی‌خورند - هر کس جداگانه غذا می‌خورد. هند در
زمستان مانند حمام بخارست: گرم و خفه‌کننده.

چهار سال گذشت، و نیکیتین هنوز در هند بود. سرانجام
وقتی رسید که دیگر نتوانست ماندن در هندوستان را تحمل کند.
چه راه بی‌پایانی: هزاران فرسنگ از هندوستان تا طرابوزان، از
طرابوزان در طول دریای سیاه تا یکی از دژهای نظامی جنوا^۸ و از
آنجا تا تورا^۹

مرگ، اما، اورا امان نداد تا خود را به شهرش، شهری که
کنیسای زرین پام «نجات دهنده» در آن بود برساند. پیش از
رسیدن به اسمولنسک^{۱۰} در گذشت، در بستر مرگ، پیگمان،
می‌اندیشید که چگونه عمرش به ناکامی گذشته است. به دنبال
ثروت از سه دریا گذشته بود و می‌خواست با دست تهی به خانه
خود باز گردد.

به راستی، اما، آیا این ناکامی بود؟
درست است که هیچ پول و کالایی برای داد و مند
به خانه نمی‌برد ولی بازی با خود داشت هیمار میک، آنقدر میک
که می‌توانست آن را در کولباری با خود حمل کند. این کالا
گرانبهاتر از طلا بود.

پس از مرگ نیکیتین گنجینه گرانبهای او را یافتند و
پهلوکو برای شاهزاده برداشتند. این گنجینه یاداشتها روزانه او بود.

طلای از میان می‌رود - از دستی به دستی و از صندوقچه‌ای به صندوقچه‌ای. این گنج، اما، چون سکه‌ای بود که هیچگاه از رواج نمی‌افتد. بدست هر که می‌افتد برای او از شگفتیهای بسیار حکایت می‌کرد، شگفتیهایی که نیکیتین دیده و همه را روی کاغذ آورده بود؛ جانوران و پرندگان عجیب، کاخها و هر استشگاهای زیبا.

«کاخ سلطان هفت دروازه دارد. بر هر دروازه صندوکهایان است... کاخی است با شکوه و شگفت انگیز که در همه جا کند کاری و زرنگاری شده. هر سنگ کنده کاریهای زیبای زراندوی دارد... سلطان خود را به زراندوی و حرمسراداری نیالوده است. ده هزار سوار، پنجاه هزار پیاده و دویست فیل زرین رکاب دارد... یکصد شیپورزن، دویست رقص، سیصد اسب که مهمیز طلا داشتند و یکصد میمون پیشاپیش او حرکت می‌کردند...»

هر چیزی تعجب و تحسین نیکیتین را برمی‌انگیخت؛ رقصان، بوزینگان و پیلان.

«شمشیرهای سنگین، هر یک به وزن ده من به خرطوم و دنان فیلان آویخته‌اند. بر پشت پیلان جایگاهایی ساخته‌اند که دویست جنگجوی مسلح به تیر و کمان و توب می‌توانند در آن جا بگیرند...»

«میمونها در جنگل زندگی می‌کنند و از خود شاه و سپاه دارند. هرگاه کسی به آنها آزاری برساند به شاه خود شکایت می‌برند و پادشاه سپاه خود را برای دفاع از حق میمون آزاردیده بسیع می‌کند. سپاه میمونها به شهر می‌آید، دربار را به هم می‌زند و مردم را می‌کشد. می‌گویند میمونها در دسته‌های بسیار به طور منظم گرد هم آمده‌اند و زبانی خاص خود دارند.»

بیش از همه، اما، نیکیتین معبد عظیم بودا در شهر مقدس را تحسین می‌کند.

هر استشگاه عظیم بودا به اندازه نصف تور است. تمام ۱۳۶

آن از منگ است و روی آن شرح کارهای را که بودا کرده کننداند... معجزه دنای بودا واپنکه چگونه به شکل‌های گوناگون ظاهر شد؟ گاهی به صورت انسان، گاهی به صورت انسان با بینی فیل، باز دیگر به صورت میمون و گاهی به شکل انسان ولی با صورت جانوری وحشی که دمی به درازی سه ذرع دارد، همه اینها را در منگ کننداند. مردم هند برای دیدن معجزه به این معبد می‌آیند.... مجسمه پسیار بزرگی از خود بودا از منگ ساخته‌اند که دمش در اطراف او جمع شده، دست راستش را بالا نگهداشته.... و صورتش مانند صورت میمون است... جلوی تندیس بودا مجسمه گاو نری است که از منگ سیاه ساخته‌اند. این مجسمه را با طلا پوشانده‌اند، مردم می‌آیند سم آن را می‌بینند و هر دو مجسمه را گلباران می‌کنند.»

نیکیتین از این گونه در باره هندوستان حکایت می‌کند. در همه اروپا هیچ کس پیش از او از چنین چیزهای شکفت‌انگیز سخن نگفته بود. در آن زمان هنوز کشتی معروف واسکوداگاما^{۱۰} را ساخته بودند. می‌دانیم واسکوداگاما با این کشتی از غرب به هندوستان رفت.

۳. گودآوری ثروت

دنیا همچنان گستردہ تر می‌شد.

کودکان شهر بندری ریگا^{۱۱} هر روز جلو ساختمان یک شرکت بازرگانی بادنمایی را که به نوک بام مخروطی ساختمان نصب شده بود، تماشا می‌کردند. وقتی باد از دریا به خشکی می‌وزید نوک بادنما که روی آن شکل‌های کشتی، خروس و یک شوالیه سوار بر اسب نصب شده بود از چپ به راست حرکت می‌کرد. کودکان مجذوب حرکت این بازیجه می‌شدند.

ساختمان شرکت بازرگانی از جلو چون پک کاخ به نظر می رمید و از عقب بیشتر مانند یک انبار کالا بود. از صبح تا شب زیر سقف نوک تیز آن صدای قرقه شنیده می شد. بشکه ها، یکی پس از دیگری، در هوا بالا می آمدند، به عقب و جلو تاب می خوردند، به جلو پنجره بزرگی در طبقه دوم ساختمان برده می شدند و در آنجا دستهای چابک و ماهی آنها را می گرفتند و به درون تاریک عمارت می بردند. اینجا خزانه بود، کالاهایی که از هند وارد می شدند مانند مهمان در اینجا می آمدند تا به موقع خود به شمال برده شوند. گذشته از اینها، مقدار زیادی پوستهای گرانها بود که از نووگورود آورده بودند تا به جنوب صادر کنند.

از هند تا ایتالیا و از ایتالیا تا شهرهای شمالی آلمان، که جزو اتحادیه بازرگانی آلمان بودند، و از آنجا تا نووگورود راه درازی بود. کالاهایی که در شهرها و کشورهای گوناگون تهیه می شدند دست به دست می گشتند.

تاجران نووگورود پوستها را از سقف می آویختند، طاقه های پارچه را در طبقه هایی داخل اشکاف و فلفل را در بشکه نگه می داشتند.

هر خانه مانند دری بود: گرد آن را خندق کنده بودند که پلهای متحرک داشت. کلفتی دیوارها سه ذرع بود. اینها همه برای آن بود که کالا را از دستبرد دزد و راهزن حفظ کنند. انبار کالا اتاقی بود با سقف بلند، مغازه در طبقه اول بود. روی این طبقه اتاقهای مجلای بود که در آنها تاجر و خانواده اش زندگی می کردند.

مشتریان برای ورود به مغازه بایست از پلکان پرنشیبی بالا بروند و وقتی از درگاه کوتاه می گذرند سرشان را چاین بگیرند تا به مردی نخورد. کف اتاقها در اینجا باهم همسطح نبودند و شخص برای عبور از اتاق دیگر ناگزیر بود مواطن باشد

درون دیوارهای کلفت چند دالان و پلکان بود. از پنجره‌های کوچک نور کمی به درون می‌تابید. مغازه سخت بویناک بود؛ بوی چوب، پوست، چرم، ادویه و گیاهان هندی فضا را پر کرده بود.

بدينگونه کالا از یک شهر به شهر دیگر، ازگاری به انبار، از انبار به درون گونیهای تاجر، پس از تماس با هزاران دست انسانی، در گردش بود.

سر چشمۀ این جریان کالا کجا بود؟
دکان صنعتگر و کلبۀ دهقان!

این جریان هر روز گسترده‌تر و نیرومندتر می‌گردید. روستا هر روز گندم، کتان، پشم و چرم پیشتری می‌داد؛ شهر هر روز پارچه، چکمه، کارد و تبر پیشتری فرا می‌آورد.

دگرگونیهای زندگی انسان در یک سال کم است ولی هرگاه این دگرگونیها را در مدت یک سده یا یک هزاره در نظر بگیریم و، مثلاً، یکی از شهرهای قرون وسطایی را با آتن یا رم باستانی بسنجیم، در خواهیم یافته که مهارت انسان تاچه پایه فزونی یافته است.

صنعتگران عصر باستان به چرخهای کوزه‌گری، کوروهای فلزگدازی و آسیابهای آبی خود می‌بایدند؛ صنعتگران قرن شانزدهم هم، به نوبه خود، به چرخاب، چرخ پافندگی و کوره انفجاری خود می‌بایدند.

صنعتگران روزگار باستان آب را به خدمت خود در آورده بودند. چرخی در رودخانه نصب کرده بودند تا جریان آب آن را به گردش در آورد. صنعتگران عصر جدید آب رود را، با روش زیر، به کارگاه خود آورده‌اند. مسیر چوپین، یا به اصطلاح سنگاب، برای آن ساختند. رود را در پشت سد مهار کردند. آب - که به این

طریق بالا آمد و بود - روی سنگاب می‌ریخت و چرخی را که زیر سنگاب تعبیه شده بود به حرکت درمی‌آورد. نیروی حاصل از حرکت چرخ در کارگاه برای انجام دادن کارهای مورد نظر به کار می‌رفت؛ دستگاه کاغذسازی را به حرکت در می‌آورد، آتش کوره را باد می‌زد و پنک سنگین آهنگر را بالا می‌برد.

از اینجا بود که کارخانه کاغذسازی و پارچه‌های بوجود آمد. این آسیابها^{۱۲} چیزی را آرد نمی‌کردند؛ هنوز هم، چون گذشته، به چیزهای نو نامهای کهنه مانوس را می‌دادند. حتی امروز هم در کشورهای انگلیسی زبان هر نوع کارخانه را mill (آسیاب) می‌گویند.

چرخاب که از ریزش شدید آب بر روی آن به حرکت در می‌آید به شرکمک کرد تا در مورد جدا کردن آهن از سنگ آهن با گذاش، روش جدیدی را بیازماید.

صنعتگران هاستان با استفاده از کوره‌های حرارت کم، آهن را از سنگ آهن جدا می‌کردند. برای این منظور، سنگ آهن و زغال سنگ را به درون کوره می‌ریختند. بعد، بادهای دستی به درون کوره می‌دمیدند. مسلم است که در این گونه کوره‌ها هیچگاه حرارت به درجه‌های بالا نمی‌رسید. آهن نمی‌گداخت، تنها پخته می‌شد. آنچه بدینگونه به دست می‌آمد آهنی متخلخل بود که مواد زایدی هم به همراه داشت. آهنگر ناچار می‌شد کاری را که در کوره نتوانسته بود انجام دهد با پنک به انجام برساند، یعنی آهن را با کوییدن از مواد زاید جدا کند. از این گذشته، با این روش آهن کمی به دست می‌آمد.

وقتی می‌خواستند درجه حرارت کوره را بالا ببرند نمی‌توانستند هوای زیادی در آن بدمند. علت آن بود که با آن

۱۲. اشاره به اینکه کلمه mill را که به معنی آسیاب بود بعدها برای بیان مفهوم انواع کارخانه‌ها نیز بکار بردهند.^۳

دمهای دستی نمی‌شد هوای پیشتری در کوره دمید.
در این موقع بود که به فکر چرخاب افتادند. این چرخ
کار همان دمهای تلمبهای پیشین را می‌کرد با این تفاوت که
با آن می‌توانستند هوای پیشتری در کوره بدمند. کوره داغتر و
داغتر می‌شد. آهن به خوبی می‌گداخت، زغال سنگ آن خاکستر
می‌شد، سرانجام آهن خالص به دست می‌آمد.

آب و آتش همیشه با هم دشمن بوده‌اند. در اینجا، اما،
همکاری می‌کردند؛ آب، آتش را باد می‌زد.
وقتی صنعتگران دیدند که به جای آهن سفت پیشین،
آهن مذاب به دست آمده پنداشتند که سنگ آهن را به هدر داده‌اند.
آهن مایع! این به نظرشان عجیب می‌آمد.

به گنجی دست یافته بودند که در آغاز آن را نمی‌شناختند.
آهن مذاب، به راستی گنجی بود چون می‌توانستند آن را به شکل‌های
دلخواه در آورند، در قالب‌های گوناگون بریزند و افزارهای گوناگون
بسازند، افزارهایی که با پتک نمی‌شد ساخت.

بدینگونه، چرخاب به بشر کمک کرد تا کوره‌های گداز
را کوره‌های انفجاری گرداند. از اینجا راه ساختن نخستین
کارخانه‌های آهن ریزی قرنهای شانزدهم و هفدهم هموار شد.
رودی مصنوعی در سنگاب وسط کارخانه جاری بود. از سنگاب
چوپین چند شاخه آب جدا می‌شد و به طرف چرخاب، به طرف دمها
و پتک عظیم آهنگری می‌رفت. در این کارخانه‌های نخستین
چه سر و صدایی به گوش می‌رسید! اینها به هیچ روی به کارگاه‌های
کوچک صنعتگران پیشین نمی‌مانستند!

پس از اختراع کوره‌های انفجاری تولید آهن پیشتر شد.
آهن برای ساختن گواهان، توپ، لنگرکشتی، تبر، میله چرخ و
طوقه چرخ لازم بود.

همه چیز چون حلقه‌های زنجیر به هم پسته بود. درست

پس از اختراط چرخاب کوره انفجاری ظاهر شد. با کوره انفجاری آهن بیشتری تولید شد. وقتی مقدار تولید آهن بیشتر شد، بشر به ساختن چرخ ارابه با طوقه و میله آهنهای پرداخت. پیداست که برای استفاده از این چرخها به جاده‌های خوب نیاز بود - پس بشر به راهسازی پرداخت.

در کشتزارها، با خیش آهنی خاک را تندتر و عمیق تر از خیشهای چوبین شخم می‌زد.

در کارگاههای آهنگری، برای کوفن آهن پتکهایی چنان سنگین با چرخاب بالا می‌برد و پایین می‌آورد که ده مرد زورمند نمی‌توانستند چنان کنند. نیروی دست نبود که به صنعتگران پاری می‌کرد، نیروی اندیشه بود.

بشر با گامهای سریع به سوی آینده‌ای بهتر پیش می‌رفت تا ماشینهای جدید، دستگاهها و کارخانه‌های جدید بسازد. آیا آسیاب آبی قسمتهای لازم یک ماشین را نداشت؛ موتور، دنده و دستگاه حرکت؟

تا هزار سال چرخاب به سنگ آسیاب پیوسته بود. آنگاه برای چرخاب کار برد تازه‌ای پیدا شد. از آن پس، تنها برای آرد کردن غله به کار نمی‌رفت؛ از آسیاب به کوره، به کارخانه پارچه‌بافی و به کارگاه کاغذسازی راه یافت. در کانها برای خرد کردن سنگ آهن، و همچنین بالا آوردن آب به کار رفت.

سنگ آسیاب دیگر مانند سنگی که به گردن بشر می‌اویختند به چرخ بسته نبود. چرخ آزاد شد؛ می‌توانستند آن را هر جا که لازم بود، به کار ببرند.

صد سال بعد، در قرن هجدهم، کوزما فرولوف^{۱۳} کارخانه‌ای می‌ساخت که در آن چرخاب علاوه بر به کار انداختن تلمبه‌ها و ماشینهای بالا آورنده سنگ آهن بتواند ماشینهای حمل

سلیک آهن را تیز به حرکت در آورد، و پولزونوف^{۱۱}، مکانیک روسی، موتوری اختراع می‌کرد که نه با آب، بلکه با بخار کار کند. زمانی فرامی‌رسید که موتور با چرخهای بیشتری لوکوموتیو گردد، و یا به درون کشتی راه پاهد، به مزرعه‌ها برود و به کشت غله کمک کند. انسان را بر فراز زمین، در فضا به هر جا برود.

کار انسان، علم را پیش براند، و علم انسان رادر کارها پاری دهد. ریاضیدانان و فیزیکدانان، دوشادوش هم بکوشند تا از روی این افزارها ماشینهای خودکار را اختراع کنند - همان ماشینهای خودکاری که به فکر ارسپو رسیده بودند. در آن زمان، مهندسان تنها با خواندن کتابهای قدیمی آگاه شوند که در زمانهای گذشته نه ماشینهای مکانیکی که ماشینهای جاندار کار می‌کردند، یعنی دستهای انسان و پاهای اسب دستگاههای را به کار می‌انداختند. مهندسان و فیزیکدانان بگویند «نیروی انسان» و «قوه اسب»؛ منظورشان، اما، اسب نه که لوکوموتیو است، همچنین نیروی انسان، در نظر آنان، نیروی بخار است که توربین را به حرکت در می‌آورد.

ما، مثل اینکه، خیلی جلو آمدیم و از زمان داستان خود بسی پیشتر رفتیم.

به قرن پانزدهم برگردیم و به سراغ مهندسان این قرن برویم؛ این مهندسان در مدرسه‌های فنی درس نخوانده‌اند و آنچه می‌دانند در کارگاه پدران خود فراگرفته‌اند.

تا هزاران سال یک نوع چرخ تراش به کار می‌رفت. پدرکار را به پسر می‌سپرد، به او نشان می‌داد که بایک دست افزار تراش را نگهداشد و با دست دیگر قاب اره را به عقب و جلو حرکت دهد. پسر با شگفتی مشاهده می‌کرد چگونه زه قاب اره کمانی میله نوک تیز چرخ تراش را گرفته با هر حرکت شیء مورد نظر

را می‌گرداند و می‌تراشند.

پسرها دقت حرکتهای دست پدر را تکرار می‌کرد، و هنگامی که خود جای پدر را می‌گرفت آنجه فرا گرفته بود به کودکان خود می‌آموخت.

بعد، زمانی فرا رسید که فرزندان، دیگر بهشیوه پدران و نیاگانشان کار نمی‌کردند. آموختند که مسائل جدید را خود حل کنند.

با چرخ تراش قدیمی به آسانی نمی‌شد افزارهایی مانند لیچ و سهره، تویی چرخ، یا قسمتهای تلمبه را ساخت و حال آنکه، نیاز به این افزارها هر روز در افزایش بود. برای این منظور، به چرخ تراش بزرگ و تراش افزار سنتی نیاز بود، لیکن نمی‌شد چنان افزار سنتی را تنها با دست راست نگهداشت. پس لازم بود راهی بیابند که دست چه چرخ گردان را نیز آزاد کند تا او بتواند تراش افزار را با هر دو دست نگهداارد. سر، بار دیگر، به یاری دستها آمد.

کار پسر تراشکار با کار پدرش تفاوت داشت. پای خود را روی تختهای می‌گذاشت و این تخته ریسمانی را می‌کشید. ریسمان با میله‌ای که به چرخی مربوط می‌شد درگیر بود. سر دیگر ریسمان به تیر متعرکی در سقف بسته شده بود. وقتی پا به تخته کف اتاق نشار می‌آورد تیر، مانند فنر، ریسمان را به عقب می‌کشید. حالا چون گرداننده چرخ می‌توانست قسمتی از کار را با پا انجام دهد، هردو دستش برای گرفتن تراش افزار آزاد بودند.

همزمان با اختراع دستگاه تراش یافی، چرخ با فنگی پایی هم اختراع شد. چرخ ریسندگی جای دوك و چرخک ریسندگی پیشین را گرفت. کار افزارهای جدید سبب شدن کار با روش تازه‌ای انجام گیرد. اکنون صنعتگر نمی‌توانست در آن واحد هم ریسندگی، هم بافنده و هم رنگرز باشد. بشر به تجربه دریافت اگر

هر کس وظیفه خاصی را بر عهده بگیرد کار خیلی تندتر انجام داده می شود. هرگاه پشم را یکی بشوید، یکی شانه بزنده سومی برسد، چهارمی ببافد و پنجمی رنگ کند کار بسیار سریعتر پیش می رود. کار سریعتر انجام گرفت، کالای بیشتری در انبار گرد آمد، گاریهای بیشتری جاده‌ها را پر کردند و کشتیهای بازرگانی بیشتری بر دریاها روان شدند.

بازرگانان و به همچنین صنعتگران هر روز ثروتمندتر می شدند. صنعتگر ثروتمند فلورانسی که اکنون ثروتمند شده بود دیگر دلیلی نمی دید خودش پشت دستگاه بافندگی کار کند. ده‌ها کارگر در کارگاه او کار می کردند. در فلورانس این کارگران را چیومپی^۱، یعنی گدايان یا آوارگان می گفتند. همه سود از آن خود صنعتگر بود. مگر خود او مالک دستگاههای گران قیمت کارگاه نبود؟

آوارگان، سرانجام، به جان آمدند، شوریدند، اما، شکست خوردند. در شهر قدرت یکسره در دست بازرگانان و صنعتگران بود. در فلورانس مدت‌ها بود که زمینداران بزرگ قدرت خود را از دست داده بودند. اکنون بازرگان و صرافان بودند، نه شاهزادگان، که شاهانه زندگی می کردند. خانه بازرگان ثروتمند مانند کاخ بود هر چند اثاث خانه چندان زیاد نبود - چند مبل کنار دیوار، میزی با کنده کاریهای زیبا در میان و صندوقی از چوب معطر نزدیک دیوار. دیوارها و سقف، اما، پراز تصویر بودند: موجوداتی با صورت انسان و بدن پرنده یا ماهی. خدايان عشق و شکوه، پریان دریایی در حال رقص و خدای گله و کشتزار که در نی خود می دمید. کنار دیوارهای مصور، با آن رنگهای درخشان، مجسمه‌های سفید رنگ خدايان نر و ماده رومی چنان به نظر می رسیدند که گفتی سرانجام به خانه خود باز گشته‌اند.

۴، وقتی که یکی از رومیان عصر باستان به مهمانی یکی از نوادگان خود می‌آید

این مجسمه‌ها، پس از آنکه برابرها آنها را از پایه کنند، هزاران سال در زیر خاک مدفون بودند. روزی کشاورزی همچنان که با گاو آهن خود زمین را می‌شکافت یک دست زیبای روشن‌رنگ از خاک بیرون آورد. این دست در آن سپیده دم روشن‌گرمای زیر خاک را با خود داشت. کشاورز دیگری زمین را بیل می‌زد؛ سربیلش به سر ستونی خورد که کنده کاریهای بسیار قشنگی داشت. آن که شخم می‌زد پس از دیدن یکی از بتهای کافران که از دوزخ بیرون آمده بود بر سینه خود صلیب کشید. آن که بیل می‌زد، او نیز به تکه سنگی که نوک بیل تازه تیزشده‌اش را کند کرده بود، ناسزا گفت. گذشته، پس از قرنها نهفتن در دل خاک، به نسل جدید چهره می‌نمود مردم، اما، آن را باز نمی‌شناختند.

زیبایی عصر باستان سر از گور خود بر می‌داشت. مردم با دقت هر تکه مرمرین را پاک می‌کردند. یک صراف ایتالیایی مهمانان خود را تنها نه به شراب قدیمی که به ضیافت زیبایی و حکمت باستان فرا خوانده است. در این ضیافت هقالات افلاطون را می‌خوانند. مهمانان در کنار جامهای زرین، سر مرمرین یک خطیب روسی را که به تازگی در تاکستانی واقع در توسکانی^{۱۶} از خاک بیرون آمده، مشاهده می‌کنند. این مرد رومی با لبان سنگی نیمه خندان، اخلاق خود را که آنقدر دیر به ارزش این چیزهای خوب پی‌برده‌اند، می‌نگرد.

هرگاه این مجسمه از قدرت بینایی و شنوایی برخوردار بود در این محفل چه می‌دید و چه می‌شنید؟ می‌توانست از پنجره کوشک درختان پر شکوفه میوه و درختان سرو را مشاهده کند.

می‌توانست بگوید که مهمانان هازیان لاتین در باره نامهای آشنا، هوراچه^{۱۷}، اویدوس^{۱۸} و ورجیلیوس^{۱۹} سخن می‌گویند. به نظرش عجیب می‌آمد که حاضران تنها به نام مسیح، که به نام خدا یان اولومپوس^{۲۰} نیز سوگند یاد می‌کنند. شاید اگر می‌شنید که دارند مقالات افلاطون را می‌خوانند و بحث می‌کنند از دانش آنها در شکفت می‌شد.

آیا ممکن بود گذشته بازگشته باشد؟ نه، گذشته هرگز باز نمی‌گردد. کوشک پر زرق و برق و تصنیع است. در و دیوار، وجب به وجہ، پر از کنده کاریهای برگ، میوه و نقشهای گوناگون‌اند. در این ضیافت، شوخيهای خام و ابتدایی برابرها با مخترانهای یونانی و لاتینی در آمیخته‌اند. علاوه بر غذای عالی و اشتها انگیزی که همیشه صرف می‌شود، میزبان غذای عجیب و غیر معمول دیگری هم روی میز می‌آورد و مهمانان را به خوردن آن تشویق می‌کند. مهمانان می‌خورند و سهارت‌آشپز و ملیقه میزبان را می‌ستایند.

سرانجام میزبان نمی‌تواند بیشتر خودداری کند، ناگهان زیر چنده می‌زند و می‌گوید: «آنچه دارید می‌خورید گوشت کلاح است!»

مهمانان با شنیدن این حرف دلشان به هم می‌خورد. نمی‌دانند چه واکنشی نشان دهند؛ آیا با میزبان بخندند یا آن را توهینی به خود بگیرند. چندتن از آنان با قیافه‌ای نفرت‌بار زیر لب می‌گویند: «چه شوخی زشتی!» و این همان چیزی است که میزبان می‌خواهد.

چنین شوخيهای ناهنجاری در ضيافت‌هاي سناتورها و امیران رومی متداول نبود. در آن ضيافت‌ها هیچکس، دریک نشست،

17. Horace.

18. Ovidus.

19. Vergilius.

20. Oloumpos.

می جوجه و چهل تغum مرغ نمی خورد.

در روم قدیم کسی با شوخی دیگری را دست نمی اندادت
هر چند مردم فلورانس این گونه شوخیها را دوست داشتند. به
ضیافت خودمان باز گردیدم؛ چند روز پیش، صاحب کوشک به یکی
از مهمانان چندان می نوشانده که مست سر از پا نشناش شده، بعد
آن بیچاره را به گورستان برده و میان قبرها رها کرده است. به
بستگانش هم خبر مرگ او را داده است. چقدر خنده آور بود وقتی
که مرد مست، پس از به هوش آمدن، خود را میان مردگان
می یافت! و کسان او چقدر وحشت می کردند وقتی می شنیدند که
او در می کوبد و خود را معرفی می کند!

نه، اینها هم وحشی‌اند هر چند در باره ارسطو و افلاطون
به گفتگو نشته باشند.

اکنون ببینیم صاحب کوشک چه کسی بود؟
او نجیب‌زاده و یا از اشراف نبود. بازرگان بود. ملک
بزرگی نداشت ولی در عوض، مقدار زیادی طلا داشت؛ تنها با
این وسیله به قدرت رسیده بود. پادشاهان به سراغ او می فرستادند
و تا وقتی او حضور داشت دیهیم خود را بر سر نمی گذاشتند.
او را «عالی‌جناب» خطاب نمی کردند. برای او عنوان
جدیدی یافته بودند؛ «جلالت‌مآب».

این «جلالت‌مآب» مدیچی^۱ ظاهر افتاده‌ای داشت. صبعها
با باغبان خود در باغ کار می کرد و با او با زیان ساده حرف
می زد. وقتی در خیابان با کارگر یکی از کارگاهها به می خورد دست
محبت به شانه‌اش می زد. هیچگاه در کار لردان، در کار حکومت
دخالت نمی کرد. با این حال، هرگاه می خواست می توانست با پول
خود هر کاری انجام دهد.

تاج شاهزادگان بر سر نداشت. سپری نداشت که روی آن

تصویر شیر باشد و از هیچ نشانه خاصی بر لباس او اثری نبود با او، اما، چون شاهزادگان رفتار می‌شد. دشمنان خود را به‌های چوئه‌دار یا هشت سیله‌های زندان نمی‌فرستاد، تنها با ادب و سیاست آنها را از روی زمین بر می‌داشت؛ با بالا بردن سود وام یا وام ندادن در وقت احتیاج آنها را نابود می‌کرد. ثروتمندترین مرد شهر بود و کیسه پول همه را در دست خود داشت.

با این همه انصاف باید داد که به فرهنگ بشری نیز توجه داشت؛ وقتی برای خرید تصویر، مجسمه و کتاب به بازار می‌رفت از صرف پول دریغ نمی‌ورزید. در کتابخانه‌اش چهل و شش نسخه‌بردار سرگرم رونویسی از کتابهای باستانی بودند که تازه خریده بود. دارای بهترین مجموعه مجسمه‌های باستانی بود. ادیبان هرگاه نیازی داشتند نزد او می‌رفتند و به او نامه‌های احترام‌آمیز و فروتنانه می‌نوشتند. هنرمندان به او نیازمند بودند و او در مقابل هر نقاشی لاجوردی اصل به آنها پنجه هزارفلورین می‌داد.

دست رد به سینه کسی نمی‌نهاد، با این حال، حساب یک فلورین را هم داشت. حاتم بخشیهای بی‌حساب نجیب‌زادگان در اصول تاجرانه او راهی نداشتند.

فلورین چون باران، طلا برزمین می‌ریخت و کشتزار علم و هنر را میراپ می‌کرد تا در فصل خرمن محصول نیکو به دست دهد.

هیچ کاخ شاهانه‌ای با شکوهتر از خانه این مرد تابع جمهوری نبود؛ آخر فلورانس یک جمهوری بود. سالها بود که در خاک توسکان^{۲۱} سرف وجود نداشت. حکومت اشرافی قدیم اعتبار خود را از دست داده بود. در نبرد میان بازار و قصر، بازار پیروز گردید به همانگونه که در میلتوس^{۲۲} و آتن قدیم چنین شد. کیسه

پول جای نامهای بزرگ پیشین را گرفت.

مردم حکومت می کردند - حکومتی اسمی، اما، صرافان و بازرگانان جانب هم را داشتند. صنعتگرانی که به صرافان و بازرگانان کمک کرده بودند تا بر حکومت اشراف پیروز شوند، بازرگانان آنها را آوارگان می نامیدند....

۵. داستان یک مرتد

از جمله مهمانان ضیافت لورنزو دو مدیچی^{۲۴}، صراف فلورانسی مردی بود که در همان نظر اول توجه را جلب می کرد. این مرد، جوان و زیبا بود. غزلهای پترارک^{۲۵} را که برای لورا^{۲۶} سروده بود از حفظ داشت، و خود نیز غزل می گفت. ضیافت و جشن را بسیار دوست داشت. جیووانی پیکو دلا سیراندولای^{۲۷} همواره کاروانهای شادی شباهه را در خیابانهای فلورانس رهبری می کرد. او با قلوت خود پیشاپیش همه راه می افتد. نیمته های سیمدو ز سواران، پراقهای متحمل و سمهای زراندود اسبان در پرتو نور مشعلها جلوه خاصی داشتند.

او، اما، جوانک خمالی ذهن تن پروری نبود. با آنکه جشن و شادی را بسیار دوست می داشت، دانشجویی سختکوش بود. در کتابخانه خود آثار بسیاری از فیلسوفان یونان و حروفیون یهود را گرد آورده بود. همیشه در مناظره برنده بود به همانگونه که نیاگانش در مسابقه ها برنده می شدند.

دشمنانش درباره او می گفتند: «دانشی چنین فراوان و عمیق درستی چنان کم تنها به یاری شیطان ممکن است در کسی فراهم آمده باشد.»

زاچه دانان می گفتند: «در سال ۱۴۶۳، یعنی سال تولد

24. Lorenzo de' Medici.

25. Petrarch.

26. Laura.

27. Giovani Pico della Mirandola.